



## برنامه شماره ۶۵۸ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو اگه نبودی جان من  
 خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من  
 تا نه رَدی کردمی و نی تَرَدُدِ نی قبول  
 بودمی بی دام و بی خاشاک در عُمَانِ من  
 غیر رویت هر چه بینم، نور چشمم کم شود  
 هر کسی را ره مده، ای پرده مژگان من  
 سخت نازک گشت جانم از لطافت‌های عشق  
 دل نخواهم، جان نخواهم، آن من کو آن من؟  
 همچو ابرم روئرش از غیرت شیرین خویش  
 روی همچون آفتابت بس بود بُرهان من  
 رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو  
 چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من  
 تا خموشم، من ز گلزارِ تو ریحان می‌برم  
 چون بنالم، عطر گیرد عالم از ریحانِ من  
 من که باشم مر تو را؟ من آنکه تو نامم نهی  
 تو کی باشی مر مرا؟ سلطان من، سلطان من  
 چون پیوشد جَعَدِ تو روی تو را، ره گم کنم  
 جَعَدِ تو کفر من آمد، روی تو ایمان من  
 ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر  
 یا فغانم از تو آید، یا تویی افغان من



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۹۴۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۶**

## کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من

### خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من

پس این عبارت این جور سخن گفتن از طرف انسان به زندگی به خدا در حالی که انسان می‌داند از جنس اوست، می‌گوید ای کاش به غیر از تو جان من از چیز دیگر آگه نبود، یعنی این آگاه بودن در واقع هم هویت شدن است و در مصرع دوم می‌گوید که وقتی من می‌خواستم بدانم کی هستم خود من چیه؟ جان معنی دان من فقط به یاد تو می‌افتاد و تو را می‌دید چیز دیگری را نمی‌دید.

دوباره مولانا اشاره می‌کند به چند تا چیز، یکی این که ما جان معنی دان داریم، جان معنی دان یعنی هوشیاری، هوشیاری امتداد خداست، ما از جنس او هستیم، و ما به عنوان هوشیاری راز او و دانایی او را داریم، ولی مسئله پیش آمده؛ آن مسئله این هست که ما وقتی می‌خواهیم بدانیم کی هستیم به ذهنمان مراجعه می‌کنیم و ذهنمان به ما می‌گوید که ما از جنس آن چیزی هستیم که در مرکز ماست، و در مرکز ما هم هویت شدگی هوشیاری ما با چیزهای این جهانی است که در واقع مفهوم آنها را در ذهنمان می‌بینیم.

توضیحی بدهم برای بینندگانی که جدیداً به ما پیوستند و آن این است که: ما چهار تا بُعد مادی داریم این چهار تا بُعد مادی ما یکی بُعد جسمی فیزیک ماست. بُعد فکری است شما می‌توانید فکرها را ببینید، فکرها از جنس ماده هستند منتهی ماده ظریف، بُعد از اعمال فکرها روی بدن ما یک چیز مادی دیگر تولید می‌شود که اسمش هیجان است مثل خشم. مثلاً اگر کسی فردا امتحان دارد، الان راجع به امتحانش فکر می‌کند، این فکر امتحان که فکر مورد شناسایی شده بوسیله شماس، اعمال که می‌شود روی بدنش ممکن است ترس به آن رخ بدهد. ترس، خشم، حسادت یا حتی خوشاینها مثل آدم تجسم می‌کند با دوستش نشسته فردا ناهار می‌خورد و چقدر خوش می‌گذرد اینهم هیجان است. پس خوش آیندها و بد آیندها هیجان هستند.

علاوه بر این سه تا بُعد، بُعد جانی هم داریم ما، این تن ما یک جانی حس می‌کند. مثلاً اگر قسمتی از بدن شما محکم به یک جایی بخورد، دردش می‌آید، این درد مربوط به جان جسمی است. بعلاوه بر دردهای جسمی ما دردهای اصطلاحاً ذهنی یا بعضی مواقعها می‌گویند روحی، هم داریم. مثلاً وقتی ما ضرر می‌کنیم درد ذهنی به ما



دست می‌دهد، این درد را، جان معنی دان ما یا راز دان ما تحمل نمی‌کند برای جان یا زندگی، امتداد زندگی یا خدایت یا خدا یا اصل ما مهم نیست که ما سود کردیم یا ضرر، که وقتی سود کردیم خوشحال بشود و وقتی ضرر کردیم ناراحت بشود.

اما یک جان دیگری داریم که این جان رازدان نیست بلکه اطلاعاتش در همین چیزهای این جهانی است، همین سود و ضرر است، هر چه بیشتر بهتر است. پس یک خدایت هستیم ما که وقتی وارد این جهان می‌شویم چهار تا بُعد را می‌بافیم در عمل این چهار تا بعد باهم بافته شده و شما نمی‌توانید جسم‌تان را از فکر‌تان و هیجانات و جان جسمی‌تان جدا بکنید، اینها همه باهم یک دفعه خودشان را به شما نشان می‌دهند و هر کدام از این ابعاد روی هم اثر می‌گذارند. مثلاً اگر جسم شما ناراحت باشد روی فکر شما اثر می‌گذارد، فکر شما ناراحت باشد روی جسم شما اثر می‌گذارد، اگر شما خشمگین باشید روی هر دو آنها اثر می‌گذاریم، یعنی اگر هیجان داشته باشید.

پس ما یک جان معنی دار هستیم یک هوشیاری هستیم، وارد این جهان می‌شویم این چهار تا بعد را درست می‌کنیم اینها باهم قاطی می‌شوند می‌شوند ما، ما جسمی، و ذهن ما از ترکیب اینها دوباره یک چیزی درست می‌کند که اسمش من ذهنی است. من ذهنی حقیقتاً من نیست، یک سایه هست یک شبه است و برای چند سال می‌تواند مفید باشد برای باقی مانده ما.

برای اولین بار که من ذهنی را درست می‌کنیم در اثر هم هویت شدن و چسبیدن به آن چهار تا بُعد این من ذهنی می‌شود مرکز ما، وقتی مرکز ما قرار می‌گیرد فکرهای ما و هیجانات ما از آن مرکز من ذهنی ناشی می‌شود و برای خودش قوانینی دارد اولش برای بقای ماست، مثلاً خشمگین شدن برای این که حیوانی در قدیم به ما حمله می‌کرده یا انسانهای دیگر حمله می‌کردند برای این که ما فرار کنیم یا بایستیم جنگ کنیم ممکن بود برای ما مفید باشد، ولی خیلی از هیجانات منفی مثل خشم، مثل حسادت، مثل نگرانی و اضطراب و یا خود ترس اصلاً مفید نیست الان.

ولی وقتی من ذهنی مرکز ماست تولید می‌شود، مرکز ما نمی‌تواند از انباشتگی و هم هویت شدگی‌ها باشد، برای این که انباشتگی و هم هویت شدگی با چیزهای این جهان که در حال تغییرند اگر دل ما باشد همیشه در حال فرو ریزش است و ما همیشه خواهیم ترسید، یعنی همیشه هیجانات بد خواهیم داشت. و بنابراین قرار بر این هست که طرح زندگی این است که پس از مدت کوتاهی که ما آمدیم چسبیدیم به چیزها و آنها شدند مرکز ما، و همان



چیزها در حال از بین رفتن بودند و خواستند فرو بریزند ما ترسیدیم، ما درد بکشیم و متوجه بشویم که مرکز ما نمی تواند هم هویت شدگی ها باشد.

این هم بگوییم برای دوستان جدیدمان که هم هویت شدگی ها معمولاً با سه تا چیز هست: یکی دوباره چیزهای مادی، مثل پول، مثل خانه، مثل فرزندان که ما به عنوان من ذهنی آنها را بصورت جسم می بینیم. اگر من ذهنی که جسم است مرکز ما باشد ما هوشیاری جسمی پیدا می کنیم، بنابراین هر چیزی که دور و برمان هست حجم دارد بوسیله چشمان دیده می شود آنها را جسم می بینیم، و بنابر این با جسمشان با ظاهرشان هم هویت می شویم پس اجسام هستند. یکی هم فکرها هستند باورها هستند بازهم از نوع جسم هستند، یکی هم دردها یا هیجانات با آنها هم هویت می شویم. آنها مرکز ما را تشکیل می دهند و قرار بر این است که بزودی مثلاً در سن ده دوازده سالگی این مرکز مادی را بیاندازیم ما دور، شناسایی کنیم اینها فرو بریزند و خدا که بینهایت است و از جنس زندگی ابدی است و از بین رفتنی نیست مرکز ما باشد.

پس مرکز ما از يك چیز محدود به يك چیز بسیار وسیع به اندازه بینهایت تبدیل بشود و آن بینهایت همان ذره خداوندی است که ما هستیم وقتی گسترش پیدا می کند مرکز ما می شود که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. و در هفته های قبل مولانا به ما گفت: آفتابی در یکی ذره نهان، یعنی ما ذره هستیم در عین حال یک آفتاب هستیم در آن نهان شده، ناگران آن ذره بگشاید دهان یک دفعه بینهایت می شود، و این بینهایت شدن الان صورت نمی گیرد برای این که مردم از این مرکز مادی دست بر نمی دارند، می ترسند، یا نمی دانند. و انسان وقتی این مرکز مادی را مرکزش قرار می دهد در فکرهایش در هیجاناتش یعنی در هم هویت شدگی هایش گم می شود، یا به خواب آنها فرو می رود.

پس بنابراین ما به جایی می خواهیم برسیم که هنوز در این جسم باشیم. هنوز این چهار تا بُعد را داشته باشیم. وای مرکز ثقل ما زیر اینها باشد. بطوری که انرژی معنوی از ما بیان بشود و وارد این چهار بعد ما بشود. پس ما در این چهار بعد نمی خواهیم باشیم دیگر این طرح خداست. طرح زندگی که بزرگان و عارفان متوجه شده اند ولی عموم مردم نمی دانند جریان چی هست و در نتیجه مرکز مادی را که توی آن زندانی هستیم ما نگه می دارند و نمی توانند وحدت برسند.

ما در واقع آمدیم از آنور رفتیم در آن سه جور چیز در اثر هم هویت شدگی و حس جدایی گم شدیم و می خواهیم بر گردیم ولی با راه هایی که من ذهنی نشان می دهد و این مرکز مادی نشان می دهد به آن صورتی که ما می بینیم



در حالی که مرکز مادی داریم نمی‌توانیم برگردیم، بلد نیستیم چون آن مرکز مادی باید فرو بریزد از بین برود؛ خودش نمی‌خواهد خودش را از بین ببرد و همیشه حقیقت و اصل ما و آن جوهری که براستی ما آن هستیم، آن باید ما را آزاد کند نه من ذهنی.

پس می‌گوید ای کاش از غیر از تو جان معنی دار من همین هوشیاری من از چیز دیگری آگاه نمی‌شد، حالا آگاه بودن در اینجا به معنی هم هویت شدن هست. آگاه بودن بصورت ناظر و چسبیدن فرق دارد. ناظر بودن شما می‌آید می‌کشید عقب وقتی به حضور زنده می‌شوید، چهار بعد شما آنجاست نگاه می‌کنید با آنها قاطی نمی‌شوید، مثلاً ضرر می‌آید با ضرر قاطی نمی‌شوید، سود می‌آید با سود قاطی نمی‌شوید، یک دفعه یادتان می‌افتد که چی شده فلان موقع باهاش قاطی نمی‌شوید، دارید نگاه می‌کنید، و تحولات جسمی‌تان صورت می‌گیرد.

مثل اینکه آدم سناش زیاد می‌شود پیر می‌شود باهاش قاطی نمی‌شود، غصه نمی‌خورد که پیر می‌شود. برای این که جان معنی دارتان زنده است آن بینهایت در درون شما زنده هست و الان می‌خواهید بدانید خود شما یا خویش شما یا من شما چیه، شما چون از آن چهار بُعد آمدید بیرون، جان معنی دان را که امتداد هوشیاری است یا خود خداست، خود خودتان می‌دانید نه هم هویت شدگیها را.

پس دو حالت بوجود آمد یکی این که ما این هم هویت شدگیها را که مرکز ما است خودمان می‌دانیم، یکی دیگر این هم هویت شدگیها فرو ریخته، دل ما بینهایت شده آن بینهایت را خودمان می‌دانیم. بین این دو تا خیلی فرق است. تا زمانی که این هم هویت شدگی‌های محدود مرکز ما هست ما نمی‌توانیم بدون ترس، بدون حسادت، بدون اضطراب، بدون نگرانی، بدون بودن در زمان یعنی گذشته و آینده زندگی کنیم.

برای این که این شبّه این ابر واقعاً مثل ابر است در اثر اتفاقات هی تغییر شکل می‌دهد، هر موقع تغییر شکل می‌دهد چون مرکز ماست ما می‌ترسیم درد به ما دست می‌دهد. باید این برود کنار، خود زندگی دل ما باشد شما دیگر راحت شدید. خود زندگی جاودانه است. برای همین می‌گوید ای کاش من این را می‌دانستم و می‌توانستم که غیر از تو کسی را خودم ندانم. آشکار است. پس شما می‌دانید باید چه کار بکنید. اگر نمی‌توانید آن کار را بکنید یعنی برگردید هوشیارانه دوباره همین هوشیاری بشوید مولانا به شما کمک می‌کند.

خواندن همین ابیات و تلقین کردن توضیح آنها به خودتان و تکرار آنها به شما کمک می‌کند. این کمک هم معنی‌اش این است که شما مرتب جنس‌تان را عوض می‌کنید، یعنی قسمتی از این مرکز شبّه مانند که اسمش را





گذاشته من ذهنی شناخته می‌شود و فرو می‌ریزد؛ مثلاً شما یواش یواش می‌شناسید رنجش دارید. اولش آدم زیر بار نمی‌رود، بعد یک کمی که هوشیاری‌اش زیاد شد و نور افکن را روی خودش روشن کرد، متوجه می‌شود که نه رنجش دارد کینه دارد، حسادت دارد و بدگویی می‌کند انتقاد می‌کند، هیجانات منفی دارد، روزی چند بار خشمگین می‌شود و زیر بار مسئولیت اینها می‌رود می‌گوید که من دارم اینها را ایجاد می‌کنم و نمی‌خواهم ایجاد کنم. یواش یواش جان معنی دان خودش را آزاد می‌کند و شما هوشیارانه معنی دان می‌شوید. معنی دان یعنی رازدان، یعنی هوشیاری که دانایی ایزدی را دارد، نه این دانایی را که ما از کتابها خواندیم و یاد گرفتیم.

و همانطور وقتی شما خواهیم خواند امروز دلتان بی‌نهایت می‌شود یا باز می‌شود در اینصورت خواهید دید که در روشنائی آن چیزی که شما هستید است که فکرها درک می‌شود فهمیده می‌شود اصلاً خود فکرها درست می‌شود. فکر شما از آن فضا برمی‌خیزد به وسیله آن شناخته می‌شود تجربه می‌شود. و بنابراین شما فضایی می‌شوید که فکرها را در آن اتفاق می‌افتد و شما آنها را می‌بینید. همین طور هیجاناتتان را همین طور جسمتان را، پس بوسیله شماست که چیزها شنیده می‌شود. چیزها دیده می‌شود. و حس‌های پنج گانه صورت می‌گیرد. اگر جنس شما نبود این چیزها صورت نمی‌گرفت.

نه آنکه شما آن چیزها هستید که تجربه می‌شود شنیده می‌شود، یک چیزی می‌شنوید یک دفعه واکنش نشان می‌دهید. خوب شما می‌گویید این واکنش این فکر بوسیله من صورت می‌گیرد، در من درک می‌شود، بوسیله نور من درک می‌شود، پس من خیلی وسیعتر و بزرگتر از این فکرم هستم. من خودم را آن فضا می‌دانم، نه این فکری که در من تولید می‌شود. در این صورت فکرها اگر روی جسمتان اثر بکنند دیگر آن هیجانات منفی بوجود نمی‌آید. چهار بُعدتان کار می‌کند ولی خرد ایزدی از آن فضا می‌ریزد به این چهار بُعدتان، و این بهترین عمل این چهار بُعد ماست، بدترین حالت عمل این چهار بُعد ما این است که ما این مرکز مادی را نگه داریم، و همیشه هوشیاری جسمی داشته باشیم. حال شما اگر هم امروز شروع کردید می‌دانید که ما دنبال چه کاری هستیم.

**بودمی بی دام و بی خاشاک در عَمَان من**

**تا نه رَدی کردمی و نی تَرَدَد، نی قبول**

خوب وقتی که من مرکز مادی دارم در واقع با فکرها هم هویتیم، با باورها هم هویتیم، باورها جسمند، هیجانات جسمند، من بر اساس باورهای که به آنها چسبیدم و آنها مرکز من شده من قضاوت می‌کنم، بنابراین به جای این که خدا را یا زندگی را عیناً در این لحظه با زنده شدن درکش کنم حس‌اش کنم، دارم با ذهنم می‌بینم. پس اگر



باوری را یا فکری را که از آن نوع نباشد که من با آن هم هویت شدم ردش می‌کنم.، یعنی لحظه به لحظه قضاوت می‌کنم. از جنس هم هویت شدگیهای من باشد قبول می‌کنم این کار ذهن است.

اگر نتوانستم سر در بیاورم تردد می‌کنم یعنی شک می‌کنم، تردید می‌کنم، ها من نمی‌دانم این چیه؟ نه از آن چیزهایی است که من هم هویت شده‌ام نه از آن چیزهایی است که من دشمنش هستم. حالا این چیه؟ در نتیجه در ترددم. اصلاً رد کردن و قبول کردن و شک و تردید کردن از خصوصیت‌های من ذهنی است.

در مقابل تردد ما یقین داریم، یقین موقعی است که شما از این چهار بعد کشیدید عقب و زیر اینها هستید به عنوان آن فضای عدم و این چهار بُعد شما از برکت شما و نور خود شما و نور زندگی سیراب می‌شود و بینش او را دارید، دانایی او را دارید. و آن موقع ذهن شما دیگر قضاوت نمی‌کند، و اگر هم بکند برای شما زیاد مهم نیست.

الان که دل هم هویت شدگی داریم، قضاوت برای ما خیلی مهم است. مثل این که یک چیزی به دل ما توهین می‌کند به مرکز ما، آن چه باورهایی که شما دارید از جنس باورهای من نیست! من حاضرم در راه این باورها بمیرم، چرا که مرکز من است، فکر می‌کنم از آن جنس‌ام.

نه شما از جنس باور نیستید از جنس خدا هستید، آدمها می‌توانند میلیونها جور باورهای متفاوت داشته باشند هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. همین طور که شکل جسمی متفاوتی دارند، برای همین می‌گوید: **بودمی بی دام و بی خاشاک.** پس هر کسی من ذهنی دارد و من ذهنی مرکزش است و هوشیاری جسمی دارد دائماً می‌افتد توی دام، این دام را قضاوت ایجاد می‌کند، تازه دنبال خاشاک می‌رود، یعنی چیزی نیست، یک باور است یک فکر است.

شما تولید کننده فکر هستید، **در عمان من** در فضای یکتایی من، عمان یعنی دریا همین طور دریای جنوب ایران عمان است، در اینجا رمز فضای یکتایی است. پس در فضای یکتایی من هستم آن فضای یکتایی دل من هم هست. من می‌دانم آن چیزهایی که بصورت مادی می‌آید بالا و از من تولید می‌شود اینها شبیه خاشاک هستند، اصل خودم هستم و اصل خداست اصل زندگیست نه آن چیزهایی که بطور سطحی می‌آیند به روی سطح اقیانوس، یعنی من اقیانوسم و این خس و خاشاک هم که فکرهایم هستند رویش هستند، هیجانات من.

**غیر رویت هر چه بینم، نور چشمم کم شود هر کسی را ره مده، ای پرده مژگان من**

یعنی ما که از جنس زندگی هستیم بیدار شدیم از خواب ذهن و بیدار ماندیم و هوشیارانه آمدیم عقب، الان بصورت همین زمینه فکرهایمان که آن زیر است، ما آنجا هستیم یا باید آنجا باشیم. اگر در سطح هستیم باید یک





تحولی در ما صورت بگیرد. پس با خدا یکی هستیم هوشیارانه، ما بصورت ناظر به جهان نگاه می‌کنیم با او یکی هستیم. آن فضای عدم بینهایت در مرکز ما خودش را برقرار کرده، آن فضای عدم بینهایت ابدیت هم هست. ابدیت یعنی حس پایداری و جاودانگی و بی‌مرگی در مرکز خود و این موقعی است که مرکز مادی که هم هویت شدگی هاست فرو ریخته و نمانده.

حالا آن موقع چه جوری می‌بینیم ما؟ با بینایی زندگی با بینایی خرد زندگی. چه جوری فکر می‌کنیم؟ در واقع با مغز خدا، یعنی او از طریق ما فکر می‌کند فکرهای ما را او می‌اندازد. ما کمان و تیراندازش خداست. اما اگر یک لحظه از او غافل بشویم که می‌شویم، که شده‌ایم، نور چشم ما کم می‌شود.

**غیر رویت هر چه بینم، نور چشمم کم شود** یعنی به محض اینکه با یک چیزی هم هویت بشوم میزان دانایی من میزان خرد من، میزان بینش من آن روشنایی من که در روشنایی او فکرها را درست می‌کنم و آنها را می‌بینم و وضعیتهای را می‌بینم کم می‌شود.

حالا حساب کنید که ما اینقدر هم هویت شدیم با چیزها با باورها و دردها که لحظه به لحظه فکر از ذهن ما می‌گذرد، دردها هم حادث می‌شود و روی ما اثر می‌گذارد و ما کنترلی روی آنها نداریم. شما نگاه کنید لحظه به لحظه فکر از ذهن ما می‌گذرد و ما کنترلی روی آن نداریم. پس لحظه به لحظه ما آگاه از یک چیز هستیم، یعنی آگاه از خدا نیستیم. پس اصلاً نور چشم نداریم.

ببینید مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید یا این لحظه تو را نگاه می‌کنم. یعنی به تو زنده شدم با تو یکی‌ام. اینها معادل دارد معادلش این است که مرکز من بینهایت شده. بی‌زمانی تو در من خودش را برقرار کرده و من نمی‌ترسم چرا که حس می‌کنم تو هستم. در اول هم گفته دیگر.

از این بیت شما نتیجه می‌گیرید که هر چه شما بیشتر هم هویت بشوید نور چشم هوشیاریتان اصلتان کم می‌شود، مجبورید با نور چشم من ذهنی ببینید. من ذهنی چیزی نمی‌بیند، هر چه بیشتر بهتر، من باید بهتر از او باشم. من ذهنی مثل ابر می‌ماند که ریشه ندارد از زندگی قطع شده و دائماً حس نقص می‌کند، نمی‌تواند به زندگی وصل بشود و مجبور است خودش را با دیگران مقایسه بکند، ببیند که چقدر است؟ اگر شما خودتان را با دیگران مقایسه می‌کنید ببینید ارزشتان چقدر هست، چقدر مهم هستید اشتباه می‌کنید، من ذهنی دارید، چشم اصلی‌تان بینایی ندارد.



هرچه شما بخواهید با عینکهای من ذهنی جهان را ببینید که می بینید، نور چشم خردتان کمتر شده است. هرچه هم هویت شدگی ها کمتر بشود مرکز مادی فرو بریزد، همراه با هوشیاری جسمی ما هوشیاری حضور هم داشته باشیم، دارد هوشیاری حضور خودش را برقرار می کند و نور چشم جان معنی دان من زیادتر می شود.

**هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من**، همینطور که پرده مژگان، چشم را می بندد این چشم را که هرچه را که دوست ندارد نبیند که نباید شما ببینید، آنجا هم فقط نگه داشتن ارتباط دائمی با او یعنی نگه داشتن این فضا در درون و اینکه شما پرهیز کنید چیزی از جهان بخواهید، چیزی از کسی بخواهید، توقع از کسی داشته باشید یا از چیزی داشته باشید و از جهان بیرون هویت بخواهید، شادی بخواهید خوشبختی بخواهید، از اینها باید پرهیز کنید.

**هر کسی را ره مده**، به محض اینکه الآن شما تماشا می کنید به به به عجب چیزی است، چسبیدید بهش راه دادید. **هر کسی را ره مده** یعنی با هیچی هم هویت نشو. معنیش این نیست که شما از چیزهای این جهان استفاده نکنید، نجسب. **هم هویت شدن به این معنی هست توجه کنید** که شما دارید اقرار می کنید و اعتراف می کنید که من از جنس خدا نیستم و من دارم يك من جدیدی را ایجاد می کنم و فکر می کنم من جدید که سایه هست. این هستم. نه آن هوشیاری ازلی و ابدی. نه خدائیت نه جنس خدا. این کار درست نیست. به لحاظ مذهبی کفر است. انکار خداست و مرکز قرار دادن جسم است.

**پرده مژگان** در واقع آن لباس حضوری است که شما پوشیدید، امروز اگر رسیدیم خواهیم خواند، که گفت داوود زره می بافت. شما یک زرهی می بافید و این زره هوشیار بودن به زندگی در این لحظه است که شما اینقدر شادی دارید اینقدر آرامش دارید که لزومی نمی بینید که بروید بجسبید به چیزی و ازش زندگی بخواهید. و در نتیجه این حضور، این **پرده مژگان** آن یکی چشم که دارد خدا را می بیند، بر نمی گردد چیز دیگر را ببیند.

شما محفوظ هستید در پناه خدا هستید، حضور هستید، بینش خرد دارید. آن امکانات و آن خردی که تمام کائنات را اداره می کند، به شما هم دارد کمک می کند و شما هوشیار هستید به او. دیگر زیر وسوسه های من ذهنی نیستید. نمی ترسید، حسادت نمی کنید. روا داشت دارید.

این فراوانی و بی نهایت خدا، مرکز شما را گرفته است و شما روا می دارید که همه زندگی کنند همه درفاه باشند خوب باشند همه خوشبخت باشند، همه کار کنند موفق بشوند. هر خانواده ای حس خوشی بکنند از شما کم نمی شود، در آن یکی حالت وقتی مرکز مادی پر از ترس دارید، شما نمی توانید ببینید کسی را که شادی می کند.



فکر می‌کنید مال شما را دارد می‌برد. نه مال شما را نمی‌برد. ولی باید این تحول صورت بگیرد و شما این را حسش کنی. اینطوری نیست که ما توی ذهنمان قبول کنیم که بله بله فهمیدم لحظه بعد دوباره این مرکز مادی حسود است، مقایسه کننده است، محدود است، میل به محدودیت دارد، فکر می‌کند دنیا یک تیکه شیرینی است اگر نصفش را یکی ببرد کمترش برای شما می‌ماند. حرص دارید که حالا زودی من برسم این را بقایم قبل از اینکه یکی ببرد. اینطوری نیست که.

## سخت نازك گشت جانم از لطافت‌های عشق

### دل نخواهم، جان نخواهم، آن من کو آن من؟

می‌گوید: جانم، کدام جانم؟ جان معنی دان من، آن هوشیاری من، سخت لطیف شده است. این لطافت را از کجا آورده است؟ برای اینکه عشق لطیف است. وقتی من از این هم هویت شدگی‌ها دست برداشتم، شناسایی کردم و اینها فرو ریختند و مرکز من پر شد از فضای لایتناهی ایزدی که عدم است، جسم مادی نیست، یعنی هم هویت شدگی نیست. اینطوری بگویم شما هم هویت شدگی‌ها شناختید یکی یکی انداختید، آن فضا آنجاست. برای همین می‌گوید دل نخواهم جان نخواهم. یعنی دل مادی نمی‌خواهم جان مادی هم نمی‌خواهم.

**آن من کو آن من؟ آن** یعنی این لحظه، یعنی فساداری این لحظه. اصلاً **آن** به معنی این لحظه است. **آن** در ضمن به معنی آن خاصیتی است که سبب دوست داشتنی شدن می‌شود. اگر کسی مرکزش از جنس خدا باشد، از جسمش از فکرش، از هیجاناتش، از جانش چی ساطع می‌شود؟ خاصیت‌های خوب. برکت، عشق، لطافت، زیبایی.

بنابراین می‌گوید من **آن** را می‌خواهم. من دل مادی نمی‌خواهم. جانی را هم نمی‌خواهم که خوش است توی این دنیا به چیزهای مادی. دیدید که ما می‌نشینیم فکر می‌کنیم که خوب اینقدر پول دارم، همسر دارم، بچه دارم، دوست دارم، خانه دارم، وضعیتم خوب است، اینها چیست؟ اینها هم هویت شدگی‌های من است. یک خوشی به ما دست می‌دهد، این را نمی‌خواهم.

**آن** یعنی شما به این لحظه زنده می‌شوید، شما به بی نهایت خدا در این لحظه زنده می‌شوید، به ابدیت او زنده می‌شوید و این حالت از شما یک برکاتی را بیرون می‌فرستد یا بوسیله شما تجربه می‌شود و دیگران هم می‌گیرند که زنده کن است، شادی بخش است. ولی شادی زندگی از جنس چیز خوب است. چیز خوب از آن ور می‌آید، چیز مفرغ را این ور خوشیهایی است که ما از این جهان می‌گیریم.



پس شما این لحظه را می‌خواهید، شما فساداری این لحظه را می‌خواهید، دو بار هم می‌گوید، **آن** من کو **آن** من. او را به من بده. **آن** من کو **آن** من. اصلاً من از جنس **آن** هستم. من موقتاً این **آن** را از دست دادم. **آن** را شما باید تجربه کنید بهش زنده بشوید، نمی‌توانید تعریفش کنید، تعریف ذهنی که دیگر بیش از این که مولانا برای شما می‌کند نمی‌شود. حافظ هم یک بیتی دارد که می‌گوید:

### شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد      بنده طلعت آن باش که آنی دارد

همین **آن** را می‌گوید معشوق **آن** نیست. یک انسان زیبا، حالا جسمش ممکن است زیبا باشد بله، ولی **آن** نیست که موهایش قشنگ است کمرش هم باریک است. بلکه طلعت به معنی هم بالا آمدن است و هم چهره است، تو بیا بنده چهره یا طلوع آن یاری باش که این می‌تواند طلوع شما هم باشد که **آنی** داشته باشد. این **آن** شما در عمل هم می‌بینید که حالا مرد یا زن جوان که بسیار زیباست ظاهرش، نشسته هیکلاً و شما نگاه می‌کنید حظ می‌کنید و یکدفعه شروع می‌کنید با ایشان صحبت کردن، اصلاً تمام نظرتان عوض می‌شود. چرا؟ برای اینکه می‌بینید در مرکز او من ذهنی هست و حرفهایی که او می‌زند انرژی که صادر می‌کند، مخصوصاً انرژی که صادر می‌کند، از جنس بد است و توی ذوقتان می‌خورد **آن** ندارد. پس شما باید **آن** داشته باشید. **آن**، این خاصیت ایزدی صدور برکت و عشق و خرد و هزارتا چیز دیگر، اگر یادتان باشد گفت که

### غیر نطق و غیر ایما و سجل      صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

از این دل بی‌نهایت شده، دل به دوباره به ابدیت پیوسته شده، این دفعه هوشیارانه، صد هزاران چیز بر می‌خیزد که سبب **آن** می‌شود، سبب خوش آمدن می‌شود، سبب زنده شدن دیگران می‌شود. شما چه می‌دانید که خدا که در دل شما زنده شده است از طریق شما، چی دارد بیرون می‌فرستد، اتفاقاً تو غزل هست. می‌گوید من کی هستم؟ آن کسی که تو می‌خواهی من بشوم. تو کی هستی؟ سلطان من سلطان من. یعنی من همیشه موازی تو هستم. ولی ما الآن موازی نیستیم. من ذهنی ما مرکز ماست. ما عقل داریم، ما دانایی داریم، ما بلند می‌شویم، ما ستیزه داریم، ما مقاومت می‌کنیم، ما اتفاق این لحظه را نمی‌پذیریم. ما در مقابل خدا قد علم می‌کنیم با این کار.

اینکه شما مرکزتان مادی است و نمی‌خواهید خدا مرکزتان بشود، این یعنی چی اصلاً این شما بگویید. یعنی مقاومت در مقابل زندگی، تمرد، یعنی نوک به نوک با خدا در آمدن، شما نوک به نوک با خدا در بیایید این نیست



که شما بر دارید خدا که آسمان نیست که شما تفنگ را بگیرید به آسمان گلوله پرت کنید، نه این لحظه که با اتفاق این لحظه می‌ستیزید، دارید به خدا می‌گویید که شما این اتفاق را بوجود آوردید، من قبول ندارم. او چی می‌گوید؟ می‌گوید که من تمام وجود تو را احاطه کردم. اصلاً آن چیزی هم که تو فکر می‌کنی تو هستی، آن هم من هستم. اصلاً تو چی می‌گویی؟ حرف حسابت چیه؟

تو غزل می‌گویی. می‌گوید آن چیزی هم که تو باهاش هم هویت شدی، جعد اوست خودت که خود او هستی، بابا چرا نمی‌گذاری او درست کند او کار کند؟ ما باید مکانیسم کار زندگی را و خودمان را همانطور که می‌توانیم تلویزیونمان را خاموش و روشن می‌کنیم، بفهمیم و ببینیم که آخر این سیستم فکری و بدنی و هیجانی چه جوری کار می‌کند؟ نباید ما گم بشویم در فکرهايمان، این مطالب، موضوعات ساده‌ای هستند.

## همچو ابرم روثرش از غیرت شیرین خویش

### روی همچون آفتابت بس بود بُرهان من

من می‌گویم اخمو هستم. چرا؟ برای اینکه وقتی هوشیارانه از جنس تو شدم، غیرت دارم. غیرت چیه؟ غیرت این قانون زندگی است که زندگی از جنس غیر زندگی نمی‌شود. در مورد ما چیه؟ ما باید هوشیارانه دائماً آگاه به او بشویم. زنده به او بشویم. ما نمی‌توانیم هم هویت با چیزی بشویم و بنابراین آگاه از او باشیم و آگاه از زندگی نباشیم. پس بنابراین اخم می‌کنم به هر چیزی که می‌خواهد وارد دل من بشود.

**همچو ابرم روثرش از غیرت شیرین خویش**، هر انسانی که به زندگی زنده شده است، این قانون را می‌شناسد. خوب می‌داند که از جنس خداست. ما از جنس خدا هستیم. اولمان اوست، می‌رویم جهان برمی‌گردیم آخرمان هم اوست. اول و آخر او هستیم. وقتی هوشیارانه او شدیم، این غیرت را دیگر می‌شناسیم.

غیرت به معنی تعصب من ذهنی نیست. غیرت این است که شما وقتی برگشتید هوشیارانه زندگی شدید، دیگر غیر زندگی نمی‌شوید. پس در نتیجه اخم می‌کنید به تمام کسانی که من ذهنی دارند می‌خواهند من ذهنیشان را به شما تحمیل کنند. اخم می‌کنید به چیزهایی که می‌خواهند توجه زنده شما را جذب کنند، بگویند بیا با ما هم هویت بشو. شما پا می‌شوید راه می‌افتید. هزاران کس هزاران چیز شما را دعوت می‌کند بیا بجسب به من. شما غیرت دارید. غیرت من ذهنی وقتی دل ماست، مصنوعی هست. ما به عنوان من ذهنی تعصب داریم. تعصب ما بدبخت کننده است و آن عبارت از این است که می‌گوییم من این باور را من دارم گذاشتم توی دلم، هر کسی که



به این باور توهین کند، من می کشم. اولاً که شما اشتباه کردی باور را گذاشتی توی دلت به جای خدا. این تعصب هم که داری، این تعصب تو را در همان کار نگه می دارد. این تعصب باعث می شود که خدا نتواند به شما کمک کند. نه همه آدمها باور دارند.

تازه شما وقتی بعضی باورها از ذهنتان می گذرد، ناراحت نشوید، شما که آن نیستید. و حتی اگر شما یک روزی خدا به شما کمک کرد، کشیدید عقب به صورت ناظر و من ذهنی تان را دیدید، دیدید در من ذهنی شما رنجش دارید، کینه دارید، شما درد دارید و شما باورهای غلط دارید و هزارتا گرفتاری دارید نترسید، فرار نکنید، چرا؟ برای این که شما آن نیستید.

شما آن بیننده هستید و بسادگی می توانید اینها را شناسایی کنید و اینها فرو بریزند و دل شما بینهایت بشود. شما آن بینهایت هستید موقتاً در اثر غفلت فکر کرده بودید اینها هستید. در نتیجه بعضی موقع ها ما فکرهای لق می کنیم اشکالی ندارد، هنوز قوی نشده ایم. بعضی موقع ها خشمگین می شویم، بعضی موقع ها شما فکر می کنید یک دفعه حس حسادت دست می دهد. نگوئید عجب آدم پستی هستم من! این چه وضعی است؟

آخر کسی که مولانا بخواند اینطوری می شود؟ نه اینها بقایای من ذهنی است، بعضی موقع ها می آید بالا ما را فریب می دهد ما حسادت می کنیم خشمگین می شویم، اشکالی ندارد باشد من شناسایی می کنم، اشکالی ندارد ما حالا یک فکر لقی می کنیم ما که کامل نیستیم.

**روی همچون آفتاب بس بود برهان من**، یعنی من فکرها را الان چه جوری می بینم، من الان می بینم وقتی به تو زنده شدم فکرها را تو تولید می کنی، تو و من یکی هستیم، حالا آن فضایی که فکرها را تولید می کند و فکرها را می بیند و حتی پنج تا حس را تولید می کند، این آفتاب است. و حس آن و زنده بودن به آن برای من برهان است و این برهان کافی است.

آخر من به برهان فکری نیاز ندارم که یکی بیاید به من بگوید که خدا هست یا نیست بگذار که من فکرأ ثابت کنم خدا هست من اینجا روشن شدم به خدا، فکرم را می بینم، من می بینم فکر جدا از من است، و من می بینم این فضا غیرت دارد و نمی خواهد قاطی چیز دیگری بشود. و چیزهایی که تولید می شوند در این فضا ارزش زیادی ندارند فقط ارزش مادی دارند، هی تولید می شوند از بین می روند، تولید می شوند از بین می روند، فکر می آید رد می شود این فکر می آید رد می شود، این یکی هم رد می شود، آن یکی هیجان هم می آید رد می شود، من الان





درک می‌کنم این روشنایی است که من هستم نه آن چیزهایی که مرتب می‌گذرند. هی می‌آید می‌گذرد پول هم می‌آید می‌گذرد، تازه این تن هم می‌آید می‌گذرد، پس من این هم نیستم، من آن چهار بُعد هم نیستم. از کجا فهمیدم از روی مثل آفتاب او، روی مثل آفتاب او روی مثل آفتاب تو هم هست و برهان تو هم هست، پس برهان شما فکر نیست، هیجان نیست، جسم نیست، جان نیست، جان جسمی نیست جان معنی دان چرا.

## روگردان يك زمان از من كه تا از درد تو

### چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من

حالا که این چیزها را ما فهمیدیم. ما چه می‌گوییم، می‌گوییم تو رویت را از من بر نگردان، من دارم سعی‌ام را می‌کنم، من متعهدم به تو، من شناسایی کردم بعضی موقع‌ها پایم می‌لغزد، داریم به کی می‌گوییم داریم به زندگی می‌گوییم، داریم به خدا می‌گوییم، **روگردان يك زمان از من** اگر برگردانی دردهای من شروع می‌شود. پس معلوم می‌شود همه دردهای من از جمله حسادت من، نگرانی من، اضطراب من، ترس من، حس گناه من، حس خبط من، حس نقص من، حس تنهایی من، همه اینها درد دوری از توست. همین که تو چشمت را از من بر می‌داری البته می‌دانم تقصیر من است ولی تو ملاحظه کن.

همه این صحبتها برای این است که شما آگاه باشید. و اگر تو رویت را برگردانی چی می‌شود؟ این ذهن من می‌شود آتشدان، شروع می‌کنم به دود کردن، در حالی که آتشدان اصلی من آن فضای عشق است، شما نگاه کنید چه تغییری می‌شود، ما یک فضای بینهایت آتشدان عشق داریم که داریم کاینات را سیراب می‌کنیم از برکات وجودمان که خدا صد هزاران نو ترجمان را از ما می‌فرستد، خودش می‌داند معلوم نیست برای چه کاری.

می‌دانیم یک قسمتش هم به درد انسانهای دیگر می‌خورد تا خودشان را بشناسند؛ حالا آن یک آتشدان است آن آتشدان عشق است، آتش دان عشق را یکی نشناسد تبدیل به آتشدان درد می‌شود، از این دود بلند می‌شود. سم بلند می‌شود. ساکنان چرخ، ساکنان آسمان، ساکنان زمین، ساکنان کائنات از این جور انرژی خوششان می‌آید؟ نه خوششان نمی‌آید.

من از شما سؤال می‌کنم از یک انسانی که مرکزش پر از درد است از یک انسان حسود، تنگ نظر، نگران، ترسو، قابلیت واکنش دارد که زودی عصبانی بشود، خودش را خردمند می‌داند، همه را احمق می‌داند خوب از این آدم چه نوع انرژی صادر می‌شود شما حاضرید با همچون آدمی زندگی کنید؟ همسایه‌اش باشید؟ توی اتاق باشید؟ چرا؟



مرتب سم، مرتب انرژی بد از او صادر می‌شود. اما انسانی که دلش بینهایت شده با خدا یکی شده به عشق یکی شده هر لحظه برکت، خرد، زیبایی، آن، خاصیت‌های خوب از آن صادر می‌شود، شما حاضرید با آن زندگی کنید، پس ببینید شما چه جور آتشدانی دارید.

## تا خموشم، من ز گلزارِ تو ریحان می‌برم

### چون بنالم، عطر گیرد عالم از ریحان من

تا ذهن من خاموش است من ذهنی من صفر است تو از طریق من صحبت می‌کنی، من از گلزار تو گیاهان خوشبو می‌برم، ریحان هر گیاه خوشبو را می‌گویند، از آنور می‌آید، هی زندگی می‌آید، چه جور زندگی؟ خوشبو، خوشرنگ، زیبا زنده کننده تا خموشم. ما البته خموش نیستیم. شما می‌دانید ذهن ما فعلاً بصورت اتوماتیک و معتادگونه دارد فکر می‌کند، یعنی ما حالتی داریم که مثل این که اگر یک لحظه فکر نکنیم دنیا خراب می‌شود، هی باید راجع به این چیز فکر کنیم راجع به آن چیز فکر کنیم.

دوباره راجع به آن چیز فکر کنیم چه خبره؟ و این تسلسل فکری، فکر بعد از فکر نمی‌گذارد فکر خاموش باشد. وقتی من ذهنی مرکز ماست، من ذهنی از هزاران هم هویت شدگی درست شده، هر لحظه یکی ظاهر می‌شود، مثل اینکه هر لحظه یک چیزی می‌آید به ذهن ما می‌گویند به من توجه کن! به من توجه کن!... به من توجه کن! آره شما نباید هیچکدام رابخواهید.

می‌خواهم خاموش باشم، می‌خواهم ذهنم فعالیتش صفر بشود در اختیار او قرار بگیرد، در اختیار خودم نباشد، یعنی خودم حالا فکر می‌کنم او هستم، نه تو. تا حالا فکر کردم تو هستم تو داشتی فکر می‌کردی، ذهن من ابزار است بدست گرفتی تو، هی می‌نویسی مثل یک صفحه کاغذ است هی می‌نویسی، خوب آن نمی‌تواند بنویسد. شما یک چند دقیقه‌ای خودت ننویس، ببینیم او چه می‌خواهد بنویسد؟ چیزهای خوب می‌خواهد بنویسد.

اگر خاموش باشم تو خودت را از من بیان کنی، من می‌نالم. می‌نالم نه اینکه شکایت می‌کنم یعنی خودم را بیان می‌کنم. چون بنالم آن موقع که ذهنم خاموش است بنالم جهان از سخنان خوشبوی من خوشبو می‌شود. عطر یا عطر هر ماده خوشبوست پس شما می‌دانید که باید چه کار بکنید. ذهنتان را باید خاموش کنید. من تان را باید صفر کنید یا کوچک کنید، هوشیار باشید. وقتی من تان می‌آید بالا وقتی واکنش نشان می‌دهید، وقتی بلند می‌شوید با خشم خاموش نیستید.



بلند شدن به عنوان یک آدم خشمگین درست نیست. آن عقلی هم که آن موقع دارید آن عقل نیست عقل زندگی نیست، تا آنجا که مقدور است متواضع باید باشیم و چسبیده به زمین، صفر، خاموش و صفحه ذهن ما خالی که زندگی بتواند رویش بنویسد و ما بخوانیم. آن موقع ما با ذهن خاموش خودمان را بیان می‌کنیم و آن موقع است که از آنور خرد می‌آید از آنور برکت می‌آید، آن جهان را آبادان می‌کند نه دعوی من و تو، من یک من ذهنی دارم شما هم یک من ذهنی دارید، من با یکسری باورها هم هویتیم و شما هم با یک سری باورها، حالا ما باهم می‌ستیزیم، هر دوتایمان هم قطع از خدا هستیم چه فایده دارد؟

همین حالت در خانواده صورت می‌گیرد، در خانواده به جای اینکه زن و شوهر به بچه‌ها وصل باشند و خدا از این چند نفر خودش را بیان کند، و خاموش باشند تا آن محیط عطر خوشبو بگیرد، من ذهنی شان می‌نالد و این کار درست نیست.

### من که باشم مر تو را؟ من آنکه تو نامم نهی

#### تو کی باشی مر مرا؟ سلطان من، سلطان من

یعنی من به تمام معنی و همه جانبه و همیشه تسلیم هستم، من، من ذهنی دیگر نیستم که بلند شوم بگویم عقل من و این قد من و ستیزه من با تو، نه. هر چیزی که تو از من می‌خواهی من انجام بدهم و آن موقع نام مرا آن بگذاری من قبول می‌کنم. اصلاً من قبول هم نمی‌کنم، فقط انجام می‌دهم. من دارم حرکت می‌کنم و فکر می‌کنم بوسیله تو، قضاوت هم نمی‌کنم، من تسلیم هستم من این لحظه را می‌پذیرم.

ولی تو سلطان منی، تو هستی تصمیم می‌گیری، می‌بینید که درست است که اسم یا کلمه تسلیم را نمی‌آورد ولی معنی تسلیم کامل می‌دهد. **سلطان من، سلطان من**، یعنی قدرت دست توست، قدرت دست توست معنیش این است که من ذهنی من به زمین چسبیده، من قدرت را از آن گرفته‌ام و می‌دانم که قدرت دست توست، همین که این می‌خواهد بالا بیاید من خاموش می‌شوم، نمی‌گذارم بالا بیاید.

و شما باید هوشیارانه تماشاگر این جریانات باشید، برای اینکه پیشرفت کنید. شما ببینید واقعاً روزانه تمرین معنوی می‌کنید، یادتان است که صحبت چهار بُعد را کردیم، چهار بُعد باید ورزش کند، این تن باید ورزش کند باید حرکت کند، تن باید حرکت کند، غذای خوب بخورد، غذاهای مضر نخورد، یک چیزی ما دود نکنیم و مشروبات الکلی و سم‌های دیگر را بدنمان نریزیم، این تن یکی از ابعاد ماست باید درست نگه داریم. یکی از



جنبه‌های این تن مادی یا قسمت مادی ما پول است. شما باید مهارت یاد بگیرید پول در بیاورید برای خودتان محتاج نباشید.

برای ذهنمان برای ورزش ذهنمان باید کتاب بخوانیم ما باید قسمت هیجانی مان را تقویت کنیم. شما باید روز به روز مواظب باشید که از هیجانات مضر مثل خشم، مثل حسادت، مثل ترس و غیره و این جور چیزها پرهیز کنید. و این خشم را و این حسادت را با هیجانات لطیف حس زیبایی حس عشق، حس یکی بودن با انسانها، در انسانها زندگی را دیدن، حس کمک، حس روا داشت با این جور احساسات، آن احساسات بد و هیجانات را جایگزین کنید. شما هر روز باید تمرین کنید که شما زنده هستید به زندگی یا نه؟ نه اینکه بی حال، دارم می‌میرم، چه کار کنم؟ حوصله ندارم، حوصله ندارم یعنی جان ندارید شما.

مگر می‌شود که یک آدم سی ساله حوصله نداشته باشد؟ پس این آدم من ذهنی دارد. زندگی حوصله دارد، زندگی جنب و جوش دارد، شادی دارد جان دارد، باید جان داشته باشید زنده باشید، بلند شوید راه بروید ورزش کنید، حرکت کنید. می‌گوید من خوابیدم نمی‌توانم پس جان ندارید، جان هم تمرین می‌خواهد. و اینها موقعی است که از آن بُعد انرژی می‌آید این چهار بُعد را سیراب می‌کند.

اگر شما من ذهنی را مرکز قرار بدهید نمی‌توانید راه را پیدا کنید. نمی‌توانید جان داشته باشید، نمی‌توانید خشم نداشته باشید، یعنی این تمرین‌ها و ورزش‌ها درست صورت نمی‌گیرد.

صحبت‌م این بود که آیا تمرینات معنوی شما واقعاً معنوی است؟ تمرین معنوی تمرینی است که این چهار تا بُعد را ورزش می‌دهد و شما را از فضای ذهن منتقل می‌کند به فضای یکتایی، شما را آگاه می‌کند به این که در آنجا باشید، گفت: **هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من**، تمرین معنوی شما چیه؟ از خودتان سؤال کنید.

این طوری نباشد که ما بگوییم آقا فقط پول است، آقا پول در بیاور همه چیز درست می‌شود! نمی‌شود، تا این چهار تا بُعد ورزش نکند تا مرکز ثقل ما از ذهن بیرون نرود به فضای یکتایی، کار درست نخواهد شد. و این هم غذای ایزدی است، طرح ایزدی است. یعنی ما حق نداریم بیاییم در من ذهنی جا خوش کنیم بگوییم من می‌خواهم این جوری زندگی کنم به کسی هم مربوط نیست. خوب زندگی نمی‌کنید هم برای خودت درد ایجاد می‌کنی هم برای دیگران.



## چون بپوشد جَعَدِ توری تو را، ره گم کنم

### جَعَدِ تو کفر من آمد، روی تو ایمان من

پس ببینید دارد می‌گوید، جعد، موی پیچ در پیچ آشفته معشوق هست، می‌گوید الان هم که من، من ذهنی دارم جعد تو روی تو را پوشانده، یعنی روی تو روی توست، من هم تو هستم، حالا موی پیچ در پیچ تو و زیبای تو روی تو را پوشانده و نمی‌بینم، این زیباست. فرق دارد با این که با دید من ذهنی بگویی که من باید این نفسم را بزنم بکشم زیر پا له کنم از این نفس بدم می‌آید، نه، شما باید نفس خودتان را شناسایی کنید.

پس موهای پیچ در پیچ تو معادل همین فکریایی است که من هم هویت شدم، همین هیجاناتی است که من هم هویت شدم، پس اینها هم زیبا هستند، همه چیز زیباست ولی من راهم را گم کردم، من در فکرهایم و هیجاناتم گم شدم. پس جعد توست که کفر من است، ولی روی تو ایمان من است.

توجه می‌کنید معنیش چی هست؟ معنیش این است که شما باید موازی بشوید، هیچ موقع این جدایی را نباید ایجاد کنید که من منم و خدا هم خداست، و من دارم به او عبادت می‌کنم و من ذهنی داشته باشید، این من ذهنی یک خدای قلبی ذهنی در آسمانها یک جایی ایجاد کند و شما به عنوان من ذهنی عبادت کنی به او، این درست نیست نه. بلکه یک هوشیاری است یک خدایت است می‌آید آن هم یک جعدی درست می‌کند، مدتی روی خودش را از شما می‌پوشاند، شما اراده آزاد دارید هوشیار هستید تصمیم می‌گیرید اجرا می‌کنید، متعهد می‌شوید و اجازه می‌دهید که زندگی خودش جعد خودش را کنار بزند و روی خودش را به شما یعنی به خودش نشان دهد. و وقتی روی خودش را نشان داد که معادل زنده شدن شما به او هست، یا بینهایت شدن مرکز شماست این ایمان است. و یک جای دیگر صریحاً می‌گوید این را می‌گوید:

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۶**

### تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

تا تو آمدی بر من، آن ذهن که کفر و ایمان ذهنی ایجاد کرده بود، در ذهن وقتی که ما من ذهنی دل مان هست، می‌گوییم این کفر است این ایمان است، تعریف می‌کنیم این کفره این ایمان است. نه کفرش کفر است و نه ایمانش ایمان است. یک کسی آمده به جای اینکه زندگی را و بینهایت خدا را دلش قرار بدهد این را رها کرده و ذهناً چیزها را تعریف می‌کند و با هر چیزی که تعریف می‌کند هم هویت می‌شود، چه جوری؟ یک سری باورها را تعریف



کرده می‌گوید این‌ها ایمان است. هر کسی به اینها باور کند ایمان دارد. هر کسی که اینها را باور کند کفر است، و من با او ستیزه می‌کنم. این کفر و ایمان ذهنی است و کفر و ایمان ذهنی مرکز ماست، و در نتیجه خدای ذهنی داریم و این درست نیست.

وقتی شما از ذهن هوشیارانه حرکت می‌کنید و جعد او را، او کنار می‌زند از صورتتان، از خواب ذهن بیدار می‌شوید و به او زنده می‌شوید در اینصورت او را می‌بینید، دیدن او معادل زنده شدن به اوست، شما باید از من ذهنی به او تبدیل بشوید، آن موقع هست که این ذره بینهایت می‌شود، بینهایت روشنائی زندگی هم هست، برای همین گفتم که در این روشنائی فکرهای شما دیده می‌شوند، تجربه می‌شوند، تولید می‌شوند و شما می‌بینید. پس دیدن تو دین من است و دین من یک سری باور نیست. و این که من دائماً تو را ببینم و به جهان نروم و از فکرها کمک نخواهم این هم ایمان من است. پس دین و ایمان من مشخص شد.

دین و ایمان من موقعی دین و ایمان می‌شود که من به وحدت با او برسم، نه اینکه توی ذهن بمانم و ذهناً چیزها را تعریف بکنم و با مردم هم ستیزه کنم. زندگی ما را می‌خواهد با کمک خودش از این حالت ذهن نجات بدهد. شما موازی بشوید تسلیم بشوید، بگذارید کمکتان بکند. هر لحظه که تسلیم هستید، یک خرده شما را مبدل می‌کند، شما با آن دید و با آن چشم نه با چشم من ذهنی نگاه کنید، آن درست می‌بیند. یعنی بگذارد آن کار کند آن ببیند، او شما را آزاد کند و دیگر کاری نداشته باشید.

### ای به جان من تواز افغان من نزدیکتر یا فغانم از تو آید، یا تویی افغان من

باز هم همین را می‌گوید، می‌گوید به جان من که جان هوشیاری است، جان رازدان من است، جان بینا و دانای من است که این بینایی و دانایی مال توست، مال من ذهنی نیست، مال من نیست، ولی من افغان می‌کنم، یعنی ناله می‌کنم. مثلاً ما فکر می‌کنیم، افغان یعنی بیان خود در اینجا، مثبت هم هست، از شما سؤال می‌کنم وقتی ما فکر می‌کنیم این فکر به ما نزدیکتر است یا او؟ جواب مشخص است او، برای اینکه او خود ماست، فکر جدا شد رفت، هر چیزی را که چه او از طریق شما بیان می‌کند، یا شما به عنوان من ذهنی بیان می‌کنید به جان شما نزدیکتر از او نمی‌تواند باشد.

مگر می‌شود که یک چیزی از شما جدا شده دارد می‌رود مثلاً فکری یک افغانی، یک ناله‌ای حالا از هر نوع حتی شکایتی فرق نمی‌کند از شما صادر می‌شود. او به جان رازدان شما از هر بیانی که از شما می‌شود و شما با آن هم





هویت می‌شوید نزدیکتر است، نزدیکتر چیه؟ خودش است. پس بنابراین من تصمیم گرفتم همیشه باید فغان من، ناله من، یا بیان من از تو بیاید، من از خودم بیانی ندارم، ولی اگر از تو نیاید من دائماً افغان می‌کنم بالاخره بیاید. یعنی من به این حالت رسیدم شما می‌گویید، انسان می‌گوید هر انسانی باید بگوید، اگر نمی‌گوید باید بگوید، یا باید او در این لحظه خودش را از ما بیان می‌کند، یا ما باید فغان کنیم که این کار صورت بگیرد.

یا هی می‌گوییم تو بیا خودت را بیان کن، چه کار کنم، توی جنب و جوشم، تو چرا خودت را بیان نمی‌کنی دیگر؟ نکند من دارم با من ذهنی خودم را بیان می‌کنم، پس این را من تعطیل می‌کنم، من ناظر هستم، من پرهیز می‌کنم، اینها افغان اوست. داریم می‌گوییم که تو بیا، این یک هوشیاری است این یک دانایی است که شما یا هر لحظه تو خودت را بیان کن اگر نشود من می‌فهمم پس بیکار نمی‌نشینم، من بیکار نمی‌نشینم که من ذهنی بیاید خودش را بیان کند من هم بنشینم نگاه کنم بگویم هر کاری می‌خواهی بکن، شکایت کن، بترس، بنال، غیبت کن، توقع داشته باش، فکرهای قدیم را بکن، برو گذشته برو آینده هر کار می‌خواهی بکن. نه من نمی‌گذارم. من آمدم این جا که تو خودت را از من بیان کنی.

و داریم می‌رسیم به این که منظور ما از آمدن به این جهان چیه؟ منظور ما این است که ما به او زنده بشویم هوشیارانه، بعد این خرد و این برکت بریزد به فکرم به عملام به هر کاری که می‌کنم، منظور این است. اجازه بدهید چند تا بیت از حافظ بخوانم. اینها هم خیلی گویاست امروز یادی از حافظ کرده باشیم.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

### دست از طلب ندارم تا کام من برآید      یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

پس شما بیکار نمی‌نشینید، این تعهد به زندگی و طلب کردن را و هر کاری هم که لازم باشد از جمله پرهیز را انجام می‌دهید تا مقصودتان از آمدن به این جهان بدست بیاید، مقصود ما چی بوده؟ اولین مقصود ما و بزرگترین مقصود ما که مقصود درونی است نه بیرونی، رسیدن به حضور است. بازکردن مرکز ماست به بینهایت او. و حافظ می‌گوید که من دست از طلب برنخواهم داشت تا آن نتیجه و آن مقصودها حاصل بشود، یا می‌رسم به جانان یا اینکه می‌میرم. حالا ببینیم شما تعهد حافظ را دارید. چند بیت دیگر از ایشان می‌خوانم که مربوط به این منظور اصلی ماست.



حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

## با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در دردِ خودپرستی

مدعی موقعی بوجود می آید که دل ما مرکز ما من ذهنی بشود، یعنی هم هویت شدگی ها بشود و آن موقع ادعا می کند ولی نمی داند، شما می دانید که برای این که ما با راز زندگی آشنا بشویم و به دانایی زندگی مجهز بشویم باید مرکز ما از جنس عدم بشود و بینهایت او بشود. حالا اگر یک کسی آمده هم هویت شدگیها را گذاشته مرکزش ولی می گوید من دانایی زندگی را می دانم، راز زندگی را می دانم این ادعا می کند، دروغ می گوید و احتمالاً خودش هم می داند، اگر نمی داند بطور کامل در دردهایش و فکرهايش گم شده.

خوب این چنین آدمی اسرار عشق و مستی را نمی فهمد. می گوید بهش نگویید که در درد خودپرستی خودش بمیرد، چرا؟ انسان مرکز خودش را می پرستد مرکز خودش هم هویت شدگی است، برای چی می خوانیم اینها را؟ که شما مرکز مادی خودتان را که باورهای هم هویت شده است، چیزهای مادی هم هویت شده است، دردهای هم هویت شده است، نپرستید و تا حالا پرستیدیم ما، و گر نه در درد خود پرستی بی خبر یعنی در خواب ذهن خواهیم مُرد، ساده است دیگر. دارد حرفش را می زند:

## عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید

### ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

پس خدا یک جهان هستی آفریده از جمله زمین ما و آمدن ما به این جهان و هشتاد سال نود سال زندگی کردن و مردن و در این کارگاه هستی یک نقش هستی است، یک نقش مقصود است، نقش مقصود حضور، نقش مقصود این است که ما بیاییم به این جهان بچسبیم به چیزها این نقش نیست، بلکه هوشیارانه برگردیم آزاد بشویم از آن هم هویت شدگیها و دوباره هوشیارانه با او یکی بشویم. وقتی با او یکی می شویم دل ما باز می شود به بینهایت و ابدیت خدا زنده می شویم و این بینهایت و ابدیت که در این جسم هنوز زندگی می کند نقش مقصود است، نقش مقصود خداست از آفرینش است حالا بگوییم انسان. ایشان می گوید از تمام آفرینش از کارگاه هستی.

اگر شما عاشق نشوید یعنی هوشیارانه از جهان بر نگردید و این هم هویت شدگیها را رها نکنید با او یکی نشوید و گفت مژگان خودتان را ببندید کسی را راه ندهید اخم نکنید، اخم کنید کسی دیگر نیاید چیز دیگری نیاید، یعنی وقتی شما دلتان را پاک کردید جارو کردید. در ضمن امروز هم خواهیم خواند این دل شما می گوید خانه



خداست و مسئولیت تمیز نگه داشتن این دل با شخص شماست، شما نگویید که یکی بیاید اینجا را جارو کند، یکی بیاید مرا آزاد کند. نه، مسئولیت جارو کردن و تمیز کردن مرکز شما از هم هویت شدگیها با شماست شخص شماست یعنی، نگویید که من منتظر نشستم یکی بیاید به من کمک کند، هیچ کس نمی آید کمک کند. و الان هم در این زمان این امکان بوجود آمده که در اثر پیشرفت تکنولوژی یک تلویزیونی در منزل شما باشد که این اطلاعات را به خانه شما بیاورد، بدون این که از خانه تان بروید بیرون اینها را بنویسید، بخوانید تکرار کنید بفهمید، و عمل کنید، پس عاشق شو یعنی هوشیارانه از جهان برگرد، هم هویت شدگیها را جارو کن از دلت بریز بیرون و گرنه تو می میری و از این جهان می روی.

کار این جهان برای تو یک روزی سر می آید بدون این که بفهمی برای چی آمده بودی، و این کارگاه هستی برای چی بود، برای چی آمدی به این جهان، به نظر می آید برای خدا حالا ما را انتخاب کرده انسانها را، این کارگاه هستی را درست کرده این تشکیلات را درست کرده، ما می آییم اینجا هوشیاری خالص می شویم، ناب می شویم، به خود آگاه می شویم، بعد این تن می ریزد بعد چی می شود حالا نمی دانیم ما، این مسئولیت به ما داده شده، شما باید به این مسئولیت عمل کنید، نمی توانید بگویید که نمی دانم و نمی دانستم، باید بدانید که برای چه آمدید. یک بیت دیگر هم بخوانم،

### دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم

#### با کافران چه کارت گرت نمی پرستی

آن زیبا روی که سمبل هوشیاری است، می گوید در مجلس می خواران، در مجلس مغان، مجلسی را تجسم کنید همه شراب زندگی می خورند، در آن مجلس که همه هوشیار بودند می گوید کسی که نبود، لابد تعدادی که در آنجا بودند درست شرکت نمی کردند در این نوشیدن شراب زندگی، حرف قشنگی زده است، گفته تو اگر بت پرست نیستی با بت پرستان چه کار داری؟ اگر شما بت پرست نیستید؟ اگر شما من ذهنی ندارید و خدای ذهنی نمی پرستید؟ اگر باورها مرکز شما نیستند؟ اگر دردها مرکز شما نیستند؟ اگر چیزهای مادی مرکز شما نیستند؟ در نتیجه شما اگر از جنس کافران نیستید پس چرا می روید دنبال کافران؟ چرا به آنها توجه می کنید؟

ما از هر جنسی هستیم به او توجه می کنیم، من اگر بنشینم اینجا و اسم ببرم پشت سر مردم بد بگویم از جنس چی هستیم؟ از جنس بد گفتن از جنس او که در باره اش حرف می زنم، من در باره زنده شدن به زندگی حرف



می‌زنم، چرا؟ از آن جنس هستم. اگر غیبت می‌کردم اینجا از جنس چی بودم؟ از جنس آن بودم که پشت سرش غیبت می‌کنم. خوب حرف حافظ را درک کنیم، شما از خودتان بپرسید شما می‌گویید این آدم اینجوری است، شما اگر آنجوری نیستید با او چه کار دارید؟ پس شما از جنس او هستید، جنس او در مرکز شماسست. شما می‌روید در یک مجلسی پشت سر کسی غیبت می‌کنید، از جنس کی هستید؟ از جنس همان کسی که پشت سرش دارید حرف می‌زنید. حالا اگر شما دیدید که توجهتان می‌رود به دنیا به آدمها و آن هم بصورت بد، برای این که این مرکز محدوده، این مرکز می‌خواهد، اگر خدا نباشد، همه را کوچک کند خودش را بزرگ کند، خوب باید یک چیزهای بدی بگوید. اگر من ذهنی پیش رفته باشد نمی‌تواند از ته دل از کسی خوبی بگوید، اصلاً نمی‌تواند ببیند.

ولی می‌خواهد بالاتر برود غیر از مقایسه خودش از آنجایی که ریشه‌اش قطع شده از زندگی جور دیگری نمی‌تواند خودش را بزرگ ببیند، پس در خیلی موارد باید دیگران را کوچک کند خودش برود بالا، اگر شما در این جور وضعیتهای کسی را دیدید یا خودتان را دیدید، بدون این که چیزی بگویید شناسایی کنید که مرکزتان از چه جنس است، بگویید من از آن جنس هستم. من چرا این بدی را این انتقاد را در مورد یکی می‌کنم؟ حتماً از آن جنس هستم. من دارم جنسم را شناسایی می‌کنم، من باید این جنس را از آنجا بکشم بیاندازم دور.

آن صنعم درست گفته در مجلسی که شراب خرد را می‌نوشیدند، گفت این را درک کن. اگر بت پرست نیستی و بت در مرکز شما نیست با کافران چه کار داری؟ پس تو کافرشناسی، چون از جنس کفر هستی. بلی این هم بخوانم دوباره از حافظ عزیز:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۲۴

### تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی \*\*\*\*یک نکته‌ات بگویم خود را مبین ورستی

تا فضل و عقل من ذهنی را می‌بینی هیچ موقع معرفت خدا نمی‌آید، دانایی زندگی نمی‌آید، دانایی زندگی در ماست، در آن ذره است، آن ذره باید بینهایت بشود. ولی تا بلند می‌شویم ما و می‌گوییم من عقل دارم و دانش دارم و می‌خواهم این عقل و دانش من ذهنی را بیان کنم، بی معرفت خواهیم نشست، یک نکته ظریف برایت بگویم، خودت را مبین، آزاد شدی. من را نبین، من را نبینی من را خود ندانی، همین الان صحبت کردیم کی می‌آید می‌شود من تو؟ زندگی. تا زمانی که من را می‌بینی اگر پروفیسور آزادی هم باشی، هزار تا کتاب هم بنویسی راجع به آزادی، آزاد نمی‌توانی بشوی.



امروز می‌خواهم یک مثنوی از دفتر ششم برایتان بخوانم ولی برای بیان آن مجبورم قسمتهایی از مثنوی قبل از آن را برایتان بخوانم گرچه ممکن است قبلاً خوانده باشم، ولی برای این که توضیحی هم داده باشیم، مثنوی که قصد دارم ان شاء الله برایتان بخوانم مثنوی سحوری‌زن است و آن قسمت از مثنوی دفتر ششم که قبل از آن آمده همه را نه، ولی قسمتهایی از آن را برایتان می‌خوانم.

این سحوری‌زن یعنی مثل مولانا خودش را بیان می‌کند و پی برده به اینکه زندگی یا خدا با عقل محدود ما فکر نمی‌کند، نگاه می‌کند حالا توجه می‌کند به زمین ما و انسانها، مرزهایی را که ما درست کردیم و محدودیت‌ها را نمی‌بیند بلکه یک کسی را که خیلی نزدیک است به خودش یا به آتشفشان معنا انتخاب می‌کند، مثل مولانا و یک برکاتی را بوسیله او به زمینیان می‌فرستد.

آن حالا مال هر جاست مهم نیست به چه زبانی صحبت می‌کند، انسان است و تمام انسانها هم یک جورند، یک هوشیاری‌اند، حالا یا من ذهنی دارند، من ذهنی دلشان است یا از من ذهنی رها شده‌اند به حضور زنده‌اند که حضور حضور است فرق نمی‌کند که در کجای جهان زندگی می‌کند به چه زبانی صحبت می‌کند. من ذهنی هم من ذهنی است، فرقی نمی‌کند که چینی است ژاپنی است امریکایی است ایرانی است. من ذهنی هم یک خاصیت‌های خاصی دارد که در همه من‌های ذهنی هست. پس مولانا می‌خواهد توضیح بدهد که زندگی یکی را انتخاب می‌کند، وقتی او را به حضور رساند، این حضور وظیفه دارد که این صد هزار ترجمان را به جهان بفرستد. صد هزار جور بیان را، برکت را به جهان بفرستد.

و حالا او کاری ندارد که یکی گوش می‌کند نمی‌کند، عمل می‌کند نمی‌کند، بقیه انسانها اصلاً توجه دارند یا ندارند، برای همین سحوری‌زن می‌گوید من این سحوری را برای خدا می‌زنم و کاری ندارم که کسی گوش می‌کند یا گوش نمی‌کند. ولی قبل از آن مطالبی را توضیح می‌دهد و از خواندن اینها ما می‌فهمیم که در چه وضعیتی هستیم. تیتراژ این قسمت که من قسمتهایی از آن را برایتان خواهم خواند این است:

**تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین و رحمت او را به موری کی در خرمنگاه بزرگ با**

**دانم گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند:**

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را، یعنی انسان مجهز به من ذهنی که شعارش هرچه بیشتر بهتر است و چسبیده است به یک چیز کوچک و بخشش و بی‌نهایت خدا را نمی‌بیند و خزائن رحمت او را هم نمی‌بیند، یعنی



خزینه‌های رحمت او را به موری که یعنی به مورچه‌ای که در یک خرمنگاه بزرگ با دانه‌ای گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند. یعنی تمثیل می‌زند یک مورچه را که آمده است یک خرمن بزرگی هست از گندم کوبیده شده، از آنجا یک دانه را برمی‌دارد و با تعجیل می‌رود و می‌کشد و می‌ترسد و می‌لرزد و فکر نمی‌کند که صاحب خرمن روا می‌دارد که او هر چقدر می‌خواهد ببرد. حالا اجازه بدهید بخوانیم و برویم جلو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۰۶

### مور بر دانه بدن لرزان شود که ز خرمنهای خوش اعمی بود

مورچه یک دانه را برمی‌دارد و می‌لرزد به آن دانه، به این علت این کار را می‌کند که از خرمنهای بزرگ کور است نمی‌بیند. و ما هم یک چیزی را گرفتیم گذاشتیم مرکزمان بهش چسبیدیم، می‌لرزیم می‌ترسیم چون آن در حال فرو ریزش است، احتمالاً از بین رفتن است مورد تهدید است. پس بنابراین ما از خرمنهای خدا، بی نهایت خدا و فراوانی خدا، خبر نداریم. می‌خوانیم که خبردار بشویم. پس شما الآن می‌فهمید که شما نباید مثل آن مورچه باشید که یک دانه را برداشته و فرار می‌کند.

و زندگی شما را درست کرده است که خرمن را به شما بدهد، و هر چقدر که می‌خواهید بدهد. چه از مادیات چه از فکرها و چه از دانش، چه از انرژی خوب، عشق، زیبایی، همه را می‌خواهد بدهد. مواظب باشید یک چیزی را نگیرید و تمام توجه‌تان را به آن جذب نکنید و ما می‌دانیم که آن چیزهایی را که ما گرفتیم هم هویت شدیم، تمام توجه ما را جذب کرده است. توجه ما باید از اینها کنده بشود و برود به سوی زندگی و ما حاضر نیستیم اینها را رها کنیم و هر چه را بجسبیم الآن مولانا می‌گوید می‌شود مرکز ما.

### می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم که نمی‌بیند چنان چاش کریم

بله چاش یعنی غله پاک کرده شده، خرمن کوفته شده، بله، می‌گوید این دانه را مورچه با حرص با ولع و ترس می‌کشد. همانطور که ما هر چیزی را گذاشتیم تو دلمان بهش چسبیدیم، ما هم داریم آن را با خودمان حمل می‌کنیم و بیست و چهار ساعته حواسمان به آن است. و این مورچه چنان چاش آن بخشنده را نمی‌بیند. خرمن گندم بخشنده را نمی‌بیند. ما هم خرمن خدا را نمی‌بینیم. نمی‌دانیم که خدا از جنس فراوانی است و من ذهنی ما را چسبانده است به محدودیت و به محدود اندیشی و به خساست و کوچک بینی و همه این چیزها و درد.





## صاحب خرمن همی گوید که هی ای ز کوری پیش تو معدوم شی

که اینها را می دانید البته باید هی و شی بخوانیم، عربی هستند ولی حالا فارسی شدند اینها، هی و شی هم درست است. صاحب خرمن چی می گوید به آن مورچه؟ می گوید تو یک دانه را، یک دانه گندم را برداشتی داری فرار می کنی و می لرزی و فکر می کنی من می خواهم بیایم این را از تو بگیرم، نه نترس. خدا هم به شما می گوید هی آگاه باش، ای که در اثر هم هویت شدن با چیزها، چشم آن جان معنی دانت کور است و در نتیجه شی در اینجا همان عدم است، همان فساداری درون است، پیش تو زندگی و من عدم اند.

در حالیکه زندگی می گوید حقیقت و چیز حقیقی من هستم نه این چیزی که تو چسبیدی به عنوان من ذهنی. پس من ذهنی شی نیست که چسبیدیم، اصل نیست، اصل زندگی است. ولی ما فکر می کنیم این چیزی که ما چسبیدیم این شی است، چیز خوب این است، آن یکی معدوم است. معدوم یعنی نیست شده، نیست نابود. از نظر کسی که من ذهنی دلش است، مرکزش است، زندگی معدوم است، زندگی نیست، نمی بیند. یعنی اگر کسی دلش از جنس جسم باشد، هم هویت شدگی باشد، خبر از زندگی ندارد و زندگی را نیست و نابود تلقی می کند، همه اش همین چیزی است که بهش چسبیده این درست نیست.

## تو ز خرمنهای ما آن دیده ای که در آن دانه به جان پیچیده ای

می گوید از خرمنهای ما فقط یک چیز کوچولو را دیده ای، یا هرچی که دیده ای، بنابراین با تمام وجود و جانت با این هم هویت شدی. پیچیدی در این چیزی که بهش چسبیدی. حالا شما ببینید به چی چسبیدید؟ به هر چیزی که چسبیدید و باهاش هم هویت هستید، آن دل شماست. شما از جنس او هستید. اگر از جنس او باشید، عقل او را پیدا می کنید. به سوی جنس تان حرکت می کنید. از نظر شما خدا و زندگی معدوم است. چون چیز مادی مرکز تان است دلتان است. حالا یک چیز دیگر می گوید. به انسان می گوید:

## ای به صورت ذره، کیوان را ببین مور لنگی، رو سلیمان را ببین

می گوید ای که صورت تو، صورت ما من ذهنی است. این صورتی که ذهن به ما نشان می دهد می گوید ما این هستیم. می بینید که چقدر واکنش نشان می دهیم، چقدر ضعیفیم، سر یک حرفی که یکی می زند اینقدر ما ناراحت می شویم. مهمانی دعوت نمی کنند خوابمان نمی برد، می گوییم به ما احترام نگذاشتند، اینها چی هستند؟ اینها خیلی کم هستند برای ما. کیوان بزرگترین سیاره منظومه شمسی است که همان زحل است. بله می گوید، در



اینجا رمز خداست، رمز حقیقت ماست، رمز وقتی ذره از من ذهنی طلوع می کند و می آید بیرون بی نهایت می شود، بی نهایت ماست.

می گوید صورت تو الآن ذره است کوچک است، تو خودت را بصورت کیوان ببین. تو الآن که چسبیدی به این چیز کوچک به هر چیزی که باهاش هم هویتی، این تو را مور لنگ کرده است، یعنی مورچه لنگ کرده است. تو سلیمان هستی. سلیمان کجا؟ سلیمان پادشاه این جهان و آن جهان بود. یعنی ما می توانیم دلمان را بی نهایت کنیم، به ابدیت خدا زنده بشویم به خدا زنده بشویم، آمدیم خودمان را لنگ چهارتا چیز کردیم که بهشون چسبیدیم و هر موقع هم که اینها به خطر می افتند ما می ترسیم.

اصلاً اگر کسی می ترسد، حسادت دارد، حس نقص می کند، نمی دانم حس گناه می کند، حس کینه می کند، حس رنجش می کند، حس انتقامجویی می کند، مور لنگ است. حیف است کسی که به بی نهایت و ابدیت خدا، به این لحظه به این آن می تواند زنده بشود و تمام این برکات را به این جهان بیاورد و خودش هم فیض ببرد، بیاید مور لنگ بشود.

### تو نه ای این جسم، تو آن دیده ای      و اری از جسم، گر جان دیده ای

می گوید تو این جسم نیستی، این چیزی که ذهن نشان می دهد. این من ذهنی نیستی. من ذهنی چیزی است که در اثر تغییر فکرها و هم هویت شدگی ما با این فکرها بعدش هم دردها، بوجود می آید. هر لحظه باید حرکت کند تا وجود خودش را حفظ کند، تو این نیستی. بلکه آن دیده هستی یا آن دید هستی. ما دید هستیم الآن خودش توضیح می دهد. تو بصورت یک حضور ناظر یک بینش هستی، نه این جسم و اگر جان را ببینی، اگر به جان زنده بشوی، از این جسم می رهی. چه جوری می رهی؟ الآن خودش می گوید. این جسم را از دلت می کنی می اندازی دور و جان را می بینی. جان در اینجا جان اصلی است، جان راز دان است معنی دان است.

### آدمی دید است. باقی گوشت و پوست

### هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

پس می گوید انسان فقط دید است. این لحظه شما دید حضور را دارید. دید از کجا می آید؟ دید از مرکز می آید. این مرکز مثل یک عینک می ماند. اگر هم هویت شدگی هاست، با عینک آنها جهان را می بینیم، اگر عدم است،



بی نهایت خداست، با عینک او می بینی. می گوید آدمی فقط دید است و بقیه اش فقط گوشت و پوست است، بقیه اش جسم است و هر چیزی را که چشمش می بیند، یعنی چشم رازدانش چشم هوشیارش می بیند.

اگر چشمش از آنجا می آید که هوشیاری پیچیده به یک چیزی مثل مورچه و می لرزد به آن و آن شده مرکزش، در این صورت آن را دیده، پس آن چیز اوست یعنی شما از جنس او هستید. یک فرمولی هم مولانا به ما می دهد، ولی اگر عدم است در این صورت دید تو دید خداست دید زندگی است و خیلی ساده شد. دید آدم می تواند عوض بشود با عوض کردن مرکز خودش. با عوض کردن اینکه با چی هم هویت شده است، خودش را چی می داند.

و این هم با فکر نمی شود. حالا شما نمی توانید بگویید که من الآن تو ذهنم می گذرد که بله من از جنس هوشیاری هستم از جنس خدا هستم. این فکر است. باید این تحول صورت بگیرد و باید این مرکز مادی ما و هم هویت شدگی ما، یکی یکی شناسایی بشود. به محض اینکه شناسایی بشود، بارها گفتیم شناسایی مساوی آزادی است. او بنابه غیرت خویش یا غیرت عشق یا غیرت خدا، می افتد.

به محض اینکه شناسایی کنید که از جنس چیزی نیستید که بهش چسبیدید، آن خودش می افتد. کما اینکه می بینیم الآن شما شناسایی کنید که از فلان کس رنجیدید و این رنجش در شما مرکزتان را اشغال کرده است و این باید بیفتد، پس از یک مدتی دو سه روز، اینکه همین طوری توی ذهنتان هست یادتان هست، می افتد. می بینید که خود به خود افتاد. دیگر اهمیت ندارد دیگر نیست. مثلاً شما الآن دو سال است به گنج حضور گوش می کنید. می بینید آن چیزهایی که دو سال پیش شما را عصبانی می کرد الآن نمی کند، چرا؟ برای اینکه آن چیزها از مرکزتان یکی یکی پاک شده اند، شما دیگر باهاشون هم هویت نیستید.

می بینید آن آدمهایی که قبلاً از آنها بدتان می آمد چرا؟ رنجش از آنها مرکزتان بود، الآن دیگر بدتان نمی آید. خوشتان می آید. بدون هیچگونه فشاری به خودتان سلام می کنید احوالپرسی می کنید پیششان حرف می زنید و راحت هستید و اینکه آنها نشستند شما هم نشستید. حس تنگی و فشار نمی کنید. چرا این اینجا نشسته من هم اینجا نشستم. اگر می خواستید ایشان را دعوت کنید چرا من را دعوت کردید؟ من که در حد ایشان نیستم، اینها را نمی گوید دیگر.

پس با هر چی هوشیاری هم هویت بشود و چشم ما آن را ببینید، آن چیز می شویم ما، پس شما هیچ چیز مادی را نمی آید بگذارید مرکزتان، چون از جنس او می شوید، چشم او را پیدا می کنید دید او را پیدا می کنید. اگر دید او



را ادامه بدهید، دید خدا دیگر نمی آید. پس به حضور هم نمی رسید. پس شما نمی خواهید مثل آن مور لنگ باشید درست است؟ این بیت را هم بخوانیم از دفتر ششم

### دیده‌ای کو از عدم آمد پدید      ذات هستی را همه معدوم دید

یعنی چشمی که از من ذهنی بوجود می آید اگر من ذهنی را مرکز قرار بدهید، چشمی پیدا می کنید که از عدم بوجود آمده است. عدم همین من ذهنی هست در اینجا. مولانا با این کلمات بازی می کند. گاهی اوقات به من ذهنی می گوید عدم، گاهی اوقات به زندگی می گوید عدم. شما باید زمینه را ببینید. یک جور کاربرد ندارد این واژه ها. در اینجا ذات هستی، ذات آفریدگاری هست ذات خداست، ذات هستی را همه معدوم دید، پس چشم من ذهنی ذات خدایی را معدوم می بیند می گوید نیست. نابود می بیند. این هم یک مطلب.

اگر شما چشمی دارید که از من ذهنی بوجود آمده و الآن به شما مسلط است، باید صبر کنید که دیدتان عوض بشود عجله نکنید. بله اینم بخوانم برایتان، این هم مهم است که به مرکزتان یک نگاه بکنید.

### ای برادر تو همان اندیشه‌ای      ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

پس ای برادر، ای انسان، تو همان هوشیاری هستی. اندیشه در اینجا به معنی هوشیاری است. پس مرکز ما، وقتی که این ذره ما بی نهایت می شود، پر می شود از آن هوشیاری و ما آن هستیم. بقیه اش گوشت و پوست است. یعنی چهاربعد ما که امروز تعریف کردیم، همان استخوان و ریشه هستیم. باورهای ما هم جزو استخوان و ریشه است، باورهای ما جسم است، استخوان و ریشه یعنی جسم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۸

### گر گلست اندیشه تو گلشنی      ور بود خاری تو هیمنه گلخنی

اگر این مرکز تو از جنس خدا باشد، اندیشه تو هم که از آن مرکز برمی خیزد، هر چیزی که از آن مرکز برمی خیزد، برکت است. بنابراین تو می شوی گلستان، اندیشه هایت هم زیبا می شود و به اندیشه هایت برکت او می ریزد، به عملت برکت او می ریزد. ولی اگر خار باشد یعنی از جنس ماده باشد، در اینصورت امروز گفت آتشدان، در ذهنت خواهی سوخت. یعنی اگر دردها و چیزهای این جهانی جسمها و باورها مرکز شما باشند و این مرکز را شما بخواهید حفظ کنید، شما هیزم آتشدان حمام خواهید شد. گلخن یعنی تون حمام و منظور ذهن است. نمی خواهید این کار را بکنید.



پس شما الان متوجه می‌شوید که سوختن شما و درد کشیدن شما از کجا می‌آید، از این نیست که خدا با شما دشمن است و شما را گرفته است، کارهای بد کردید، نه. به وضعیت فعلی‌تان نگاه کنید ببینید که مرکزتان از چه جنسی است؟ مودی ترین قلم این مرکز هم هویت شدگی ما هم دردها هستند. برای اینکه فکرها قابل دیدن هستند و باورها قابل دیدن هستند. به یک کسی بگو با پول هم هویت نشو پس از یک مدتی شناسایی می‌تواند هویتش را از پول بکند از خانه بکند از اشخاص بکند، حتی باورها هم قابل شناخت هستند.

ولی دردها وقتی می‌آیند می‌نشینند روی سر ما، یک مود سیاه وقتی می‌آید توی سر ما می‌نشینند، فکهای ما را در اختیار می‌گیرد، ما عاجز می‌شویم. هوشیاری می‌آید پائین، یکدفعه می‌بینیم که حال ما گرفته شد. چی شد؟ من الان چی را بیندازم؟ نمی‌توانم شناسایی کنم. درد من الان چیه؟ چه اشکالی دارم؟

آن موقع هست که باید هوشیاری را تیز کنیم. آن موقع هست که باید بگویید من به صورت ناظر می‌خواهم بکشم عقب، صبر کنم، این یک مود سیاه است، افتاده روی من، اینها دردهای گذشته است، من دارم می‌سوزم، این نشان می‌دهد که مرکز من مادی است و توی این ماده، این دردها هستند. بعضی موقع‌ها اینها غذا می‌خواهند، باید بیایند به سر من بنشینند، من فکهای دردناک بکنم، با یکی دعوا کنم، با همسر دعوا کنم، با بچه ام دعوا کنم، با رئیس دعوا کنم، با کارمند دعوا کنم، بلکه اوقات تلخی از آن تو نان من در بیاید، نان من درد است، این کار را نکنید. مواظب باشید، بله.

### گر گلابی بر سر جیبت زنند      ورتو چون بولی برون افکنند

گلابی، یعنی آب گل هستی. یعنی در مرکزت جوهر گل هست، یعنی هوشیاری هست. همین طور که اگر گلاب باشی مردم، بوی خوش می‌دهد دیگر، می‌زنند به یقه‌شان به بدنشان، خوششان می‌آید دور و بر تو هستند. اگر پیشاب باشی، ادرار باشی، هیچکس ادرار را بعنوان کادو قبول نمی‌کند و منظور از بول مرکز مادی است منظور از گلاب هوشیاری است خدائیت است که در دل ماست، گفتیم هرچیز که دل ما باشد، ما از آن جنس می‌شویم. بله یک مطلبی هم بخوانیم:

### گر در دل تو گل گذرد، گل باشی      ورتو بلبلی بی قرار بلبلی باشی

می‌گوید اگر در دل تو گل بگذرد، یعنی هوشیاری بگذرد خدائیت بگذرد، تو گل می‌شوی، از آن جنس می‌شوی. اگر خدا بخواهد حرف بزند از دل تو، مثل بلبلی خوش خوان می‌شوی. ناله نمی‌کنی شکایت نمی‌کنی دیگر.



## تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند اندیش کل پیشه کنی کل باشی

پس ما جزو هستیم و خدا کل است. اگر چند روزی اندیشه او را بگذاریم توی دل ما، هوشیاری او را بگذاریم دل ما، ما هم می توانیم کل بشویم. این دو بیت نمی دانم از کیست؟ فکر کردم شاید از جامی باشد مطمئن نیستم. بله قسمتهای دیگری از همین مثنوی قبل از سحوری زن را می خوانم سریع، می گوید:

### نعمت جنات خوش، بر دوزخی شد مُحَرَّم، گرچه حق آمد سخی

جنات جمع جنت است یعنی بهشت ها و دوزخی کسی است که اهل ذهن است و چسبیده به دردها و چیزهای این جهانی آنها را مرکز خودش کرده است. نعمت فضای یکتایی این لحظه که خدا این لحظه روان کرده است، بر کسی که چسبیده به ذهن مثل آن مور لنگ، حرام است. محرم یعنی حرام، گرچه که خداوند سخاوتمند است بخشنده است.

یعنی این لحظه هر کسی که بتواند برکات ایزدی را بگیرد همین لحظه ای که داریم صحبت می کنیم می تواند بگیرد و او می دهد و کسی که با ذهن هم هویت است مقاومت می کند و قبول نمی کند. چرا که دیدش یک چیز دیگر است. توجهش به چیزی است که باهاش هم هویت است. پس شما توجهتان را از آن چیزی که باهاش هم هویتید یا چسبیدید، برمی دارید. شناسایی می کنید این موضوع را، می کشید عقب، نورافکن را روی خودتان روشن می کنید می گوید من به چی چسبیدم؟ به همسرم، به بچه ام،

توجه کنید چسبیدن و هم هویت شدن با عشق ورزیدن فرق دارد. شما وقتی به خدا زنده می شوید و مرکزتان بی نهایت می شود هنوز با همسران هستید و با بچه تان زندگی می کنید، این دفعه چون به زندگی زنده شدید، آنها را زندگی می بینید. زندگی آنها را می بینید. آنها را دیگر جسم نمی بینید. از آنها چیزی نمی خواهید برای این که دست اول زندگی را از درون خودتان می گیرید. آنها هم به ریشه خودشان وصلند، ریشه شان تو زمین خودشان است، وصل به زندگی هستند، آنها هم مستقیم از زندگی می گیرند به شما احتیاجی ندارند، بنابراین توقع ندارند که هر لحظه شما یک چیزی بگوئید که آنها خوششان بیاید و شما آنها را خوشبخت کنید.

پس خدا لحظه به لحظه به هر کسی که پذیرش نعمت داشته باشد، می دهد. و شرط پذیرش نعمت این است که این هم هویت شدگی ها در مرکز ما نباشند، جنس ما جنس مادی نباشد، فقط هوشیاری جسمی نداشته باشیم، هوشیاری حضور هم داشته باشیم.





## در دهانش تلخ آید شهد خلد      چون نبود از وافیان در عهد خلد

می گوید در دهان این دوزخی، انسان هم هویت شده، عسل جاودانگی، تلخ می آید. کسی که مرکزش از هم هویت شدگی‌های مادی است و دائماً فرو می‌ریزند و در نتیجه این آدم می‌ترسد، اگر بهش بگویی که تو آدم نامیرا هستی، اصل تو نامیراست، و از این عسل نامیرایی و جاودانگی بیا استفاده کن. می‌گوید برو بابا دنبال کارت، چی می‌گویی. آن چیزی که من حس می‌کنم من می‌ترسم، من تنها هستم، من ناقص هستم، من به مردم احتیاج دارم. مردم چرا به من نمی‌رسند؟ چرا احوال مرا نمی‌پرسند؟ چرا تلفن نمی‌زنند؟ چرا این چیز را به من نمی‌دهند؟ مثل اینکه مردم نوکر ما هستند. قانون جبران را هم من رعایت نمی‌کنم. اینطوری نیست که یک چیزی بدهم یک چیزی بگیرم. مردم می‌دهند بدهند بدهند، من هم چیزی نمی‌دهم.

شهد جاودانگی، شهد یعنی عسل، توجه کنید چی می‌گوید شهد جاودانگی یعنی اینکه شما در این لحظه این امکان را دارید این نعمت را دارید که به ابدیت و بی‌زمانی او که این لحظه ابدی است و بی‌نهایت او که فضایی به اندازه بی‌نهایت است، زنده شویم و این بی‌نهایت بشود مرکز شما که **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، این عسل جاودانگی است، که هر انسانی بهش دسترسی دارد.

ولی با کمال تأسف ردش می‌کند و نمی‌پذیرد، برای اینکه دهانش تلخ است. هیچ کس دوزخی نیست مگر خودش قصداً بخواهد دوزخی بشود. همه از جنس خدا هستند. دوزخی یعنی اهل ذهن، اهل هم هویت شدگی، اهل درد. آخر چرا باید ما این را درک نکنیم که این دردهایی که ما ایجاد کردیم ما اینها نیستیم و اینها را لازم نداریم. ما تولید کننده باور هستیم، چرا باور باید به ما مسلط باشد؟ چرا فکر باید به ما مسلط باشد؟ در حالیکه ما تولید کننده فکر هستیم. ما آن روشنایی هستیم که فکر بوسیله آن دیده می‌شود، تجربه می‌شود. چرا این فکر اینقدر محترم است و ما خودمان اصلمان نیست، خدا چرا نیست؟ چرا خدا محترم نیست! این چیزها محترم هستند آخر؟ پس شما نمی‌پرسید این سؤال را؟ **چون نبود از وافیان در عهد خود**، وافی یعنی وفا کننده، برای اینکه این شخص، انسانی که توی ذهن زندگی می‌کند از وفا کنندگان در عهد جاودانگی نیست. عهد جاودانگی همین موقع ما انسانهاست. ما آمدیم اینجا جاودانه بشویم. حافظ هم گفت دیگر

**عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید      نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی**

کارگاه هستی حالا آمدیم درست است که بیزنس می‌کنیم یک مهارتی یاد می‌گیریم یک پولی درمی‌آوریم زندگی



اموراتمان می‌گذرد، ولی اصل این است که شما وفا کنندگان به آن عهد الست باشید. در عهد الست، همین روز اول زندگی، خدا می‌گوید از شخص شما پرسیده بعنوان هشیاری که شما قسمتی از آن هستید، این هم یک تمثیل است دیگر.

یعنی شما آن دانایی را دارید که شما بدانید جاودانه هستید، راز زندگی را دارید از جنس خدا هستید و آن موقع هم گفتیم بله من از جنس تو هستم. حالا چطور شما وفا نمی‌کنید به این، چرا الآن شما وفا نمی‌کنید به این موضوع که شما از جنس خدا هستید و این عهد، همین زمان، زمان جاودانگی شماست. نوبت ماست. **هر کسی پنج روزه نوبت اوست**، نوبت ما هم که الآن زنده‌ایم توی این جسم هستیم این است که به جاودانگی خدا در همین جسم در همین زمان زنده بشویم. شما نمی‌خواهید وفا کنید؟ پس دوزخی می‌خواهی بشوی و نعمت خدا در دهان تو، تلخ می‌آید. بله می‌گوید:

### مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری؟

تمثیل می‌زند. مشتری می‌رود مغازه لباس فروشی لباس بخرد، اگر مشتری نباشد دست شما هم نمی‌جنبد، شما به شوق نمی‌آیید. می‌گوید که خدا هم نشسته می‌گوید که انسان که اراده آزاد دارد، شعور من را دارد، باید بیدار بشود و من از این نعمت‌ها بدهم، از طریق او خلق کنم. فکر جدید، من خلاق هستم، انسان هم خلاق است، چرا چسبیده به فکرهای دوهزار سال پیش؟ اینها را گذاشته است مرکزش، چرا نمی‌فهمد؟ خوب ما خدا را هم معطل کردیم. می‌گوییم حالا شما بنشین منتظر باش. ما اینجا چسبیدیم مثل مور لنگ به یک دانه گندم و آن را کردیم مرکزمان، سلیمان نمی‌خواهیم بشویم. نه ما باید سلیمان بشویم. اینها را خواندم ولی خیلی خوب است که سریع بخوانیم دوباره

### کی نظاره اهل بخردن بود؟ آن نظاره گول گردیدن بود؟

می‌گوید این تماشاچی کسی که می‌رود مغازه‌ها فقط لباسها را می‌بیند، اهل خریدن نیست. شما چی؟ اهل خریدن این ابیات هستید؟ اینها را می‌خوانید؟ درک می‌کنید؟ به عمل در می‌آورید؟ نهادینه می‌کنید؟ معنیش را می‌فهمید؟ یا می‌خوانید و می‌اندازید دور؟ تماشاچی هستید؟ یا خریدار؟

تمثیل می‌زند مولانا، حالا این تمثیل‌ها بگویم مهم است. برای اینکه الآن یک چیزهایی را توضیح می‌دهد با وجود این می‌گوید درست است که مردم نظاره گر هستند، مشتری نیستند نمی‌خرند، انکار می‌کنند، مور لنگ هستند و



همه این چیزها ولی من بعنوان مولانا که به حضور زنده هستم و زندگی این لطف را به من کرده، من باید اینها را بیان کنم. پس می بینید که مولانا چی می گوید، در واقع این بیت را باید اینطوری بخوانیم:

### کی نظاره اهل بخردن بود؟ آن نظاره گول، اهل گردیدن بود

شما اهل گردیدن نباشید. در اینجا نظاره یعنی تماشاچی حالا اسمش را گذاشته است احمق، گول، گیج فقط اهل گردیدن است. فلان کس این را می گوید بهمان کس این را می گوید، من این را می دانم، فلان شخص آن را می داند اینها به درد نمی خورند.

**من پیشنهاد می کنم این مولانا خیلی جامع است. بارها هم خدمتتان عرض کرده ام البته شما خودتان می دانید. شما توجهتان را و تمرکزتان را رقیق نکنید.** مولانا همه چیز دارد. همین درسها را شما بارها و بارها تکرار بفرمایید و یاد بگیرید ازش. ببینید این چی می گوید؟ مطابق این من چه جوری تغییر می کنم؟ چی را من شناسایی می کنم، من وقتی خودم را زیر نورافکن قرار می دهم، رفتارهایم با مردم چه جوری است، کجاها خشمگین می شوم کجاها می رنجم، چه توقعاتی از مردم دارم، چه توقعاتی از بچه ام دارم، چه توقعاتی از همسر دارم. آیا از همسرم توقع دارم که مرا خوشبخت کند؟ خوشحال کند؟ مرا بخنداند و اگر این کارها را نتواند بکند، من راضی نمی شوم. اینها غلط است.

اینها را اگر شما خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید پیدا می کنید و درمانش را از این ابیات مولانا پیدا می کنید، خودتان را عوض می کنید و روی خودتان کار می کنید. شما ارزش دارد که روی خودتان کار کنید. اولاً که از این درد رها بشوید، ثانیاً هم که در واقع ثانیاً باید اولاً می شد به مقصود اصلی زندگی، زنده شدن به حضور است برسید. و **بشناسید که تمرین معنوی چیست و تمرین قلبی من ذهنی که معنوی جا زده می شود چیست**، شما هشیار باشید که وقتتان را تلف نکنید. پس شما اهل گردیدن نیستید، بلکه خریدار هستید. بله دارد توضیح می دهد

### پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟ از پی تعبیر وقت و ریش خند

می پرسد این چند است آن چند است؟ از این مغازه به آن مغازه، آقا این پیراهن چند است؟ این کت چند است؟ هیچ کدام را نمی خواهد بخرد فقط می خواهد وقت تلف کند، تعبیر وقت یعنی وقت گذرانی و مسخره کردن، قبلاً توضیح دادیم. در مورد کارهای معنوی هم اینطور است نمی خواهد یاد بگیرد، نمی خواهد نهادینه بکند. می پرسد.



## از ملولی کاله می‌خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله جو

مشخص است، چون حوصله‌اش سر رفته آمده مولانا می‌خواند و گرنه نمی‌خواهد این را بخواند به آن متعهد نیست، شما باشید. از حوصله سر رفتگی کالا نخواهید، آن شخص مشتری و کاله جو نیست، ببینید توجه کنید مولانا این چیزها را توضیح می‌دهد بعد از همه این شناسایی‌ها که مردم گوش نمی‌کنند، مشتری نیستند، باز هم اینها را بیان می‌کند.

فقط می‌خواهم این‌ها را بخوانم شما متوجه بشوید که زندگی وقتی یکی را می‌رساند به جایی که می‌تواند خودش را از او بیان کند، آن شخص نمی‌پرسد که حالا پول می‌دهند مردم؟ نمی‌دانم، توجه می‌کنند؟ می‌روند عمل می‌کنند؟ اصلاً اینها را می‌خوانند؟ برایش مهم نیست ماموریتش این است که این چیزها را بیاورد به این جهان، فقط. حالا کی گوش می‌کند کی گوش نمی‌کند، به آن مربوط نیست اصلاً، مهم نیست برایش. داستان سحوری زن را سحوری زن خودش بیان می‌کند. یکی از او می‌پرسد که کسی که گوش نمی‌کند برای چی می‌زنی این را؟ گوش کو؟ آخر سر می‌گوید من برای خدا می‌زنم من برای کسی نمی‌زنم.

## کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد

بیت را صد بار خوانده، یک بیت را، هیچ موقع معنی‌اش را نفهمیده، نخواستنه این بیت اثر بگذارد در آن مرکز مادی‌اش، مرکز مادی را حفظ کرده، دردها را حفظ کرده، هم هویت شدگی با باورها را حفظ کرده، آن هم هویت شدگی با باورها زندگی را معدوم می‌بیند. و هر بیتی را هم زندگی آفرین باشد تکان بدهد شما را، آن هم قبول نمی‌کند، رد می‌کند. در نتیجه آن مرکز کالا را صد بار می‌بیند، دوباره پس می‌دهد، مثل آن کسی که رفته پیراهن بخرد، بنابراین جامه نمی‌پوشد او، پیمود باد، کار بیهوده کرد وقتش را تلف کرد.

## کو قدوم و کَر و فَر مشتری کو مزاح گنگلی سرسری

گنگل یعنی مسخره گی، شوخی. می‌گوید قدوم یعنی قدمها و جلال و شکوه مشتری کجا، یک کسی توی مغازه نشسته مشتری می‌آید تو خریدار است، قدم و شکوه و جلال او کجا و آن کسی که بیکار است و از روی سر حوصله سر رفتن گفته حالا برویم با این فروشنده یک صحبتی بکنیم، درد دل بکنیم، کالا که نمی‌خواهیم بخریم، یک شوخی هم بکنیم، مسخره هم بکنیم، یک حرفی بزنیم. صاحب مغازه که این را نمی‌خواهد.



مولانا هم این آدم را نمی‌خواهد با وجود بیان این، خدا هم این را نمی‌خواهد. توجه کنید که بزرگترین مقاومت و عدم پذیرش را در مقابل آن هوشیاری بزرگ ما داریم، شما الان به خدا بگویید من مشتريم، همین الان که خواندیم که گفت

### نعمت جنات خوش بر دوزخی      شد محرم گرچه حق آمد سخی

چرا باید در مقابل خدا در این لحظه ما مقاومت کنیم و بگوییم که مشتری نیستیم، ما شما را مسخره کردیم. هان چه جوری می‌بخشی واقعاً؟ آدم‌ها را تو زنده می‌کنی به حضور می‌رسانی چه جوری می‌رسانی؟ هر کسی تسلیم نیست در این لحظه او دارد خدا را مسخره می‌کند. خودش را مسخره می‌کند. هر کسی که می‌گوید من و عقل خودش را به کار می‌برد دارد سر خودش کلاه می‌گذارد.

و این گنگل در تمام شئونات زندگی ما نفوذ کرده، ببینیم ما بچه‌هایمان را چه جوری بزرگ می‌کنیم؟ با من ذهنی. بیست سال زحمت می‌کشیم آخر سر چی می‌شود؟ دعوا، جدایی، ما در خانواده با گنگل من ذهنی زندگی می‌کنیم، آخر می‌شود آدم ده سال زندگی کند، بعداً نتیجه‌اش دشمنی باشد، عداوت باشد کینه باشد، رنجش باشد، جدایی باشد این درست نیست که،

### چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای      جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای؟

کسی که در ملکش حبه یعنی پول نباشد، آن خریدار رفته خریدار که نیست، پول تو جیبش نیست که، بنابراین رفته حبه بخرد، لباس بخرد، پول ندارد که بخرد، پس برای مسخره بازی رفته. ما هم زندگی شروع می‌کنیم در خانواده، عشق که نداریم وحدت که نداریم، آن خرد را که نداریم، چه جوری می‌خواهیم زندگی را شروع کنیم زندگی را جلو ببریم؟ چه جوری می‌خواهیم بچه مان را بزرگ کنیم؟ جز پی گنگل و مسخره بازی و تعبیر وقت و بادام پوک کاشتن، آخرش این است که وسیله لحظه به لحظه که انرژی بد من ذهنی است هدف را خراب بکند کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. آیا این جور شناسایی‌ها جلو مولانا را می‌گیرد که خودش را بیان نکند؟ جلو شما را باید بگیرد که در راه اشاعه هوشیاری و خرد و بیداری در جهان نکوشید؟ نه. نه.

### در تجارت نیستش سرمایه‌ای      پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

می‌بینید که در واقع خریدار لباس را، یا خریدار چیزهای مادی را مثال می‌زند ولی منظورش چیزهای معنوی است. می‌گوید این شخصی که رفته به بازار می‌خواهد تجارت کند سرمایه ندارد، پول ندارد که، بنابراین شخص



زشت او با سایه چه فرقی دارد؟ و کسی هم که می‌دانیم از جنس خدایت است، ما، همه ما می‌دانیم امتداد خدا هستیم، یک سایه زشتی داریم بنام من ذهنی، اگر ما نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که ما این سایه‌مان نیستیم و نباید گنگل بکنیم، باید تسلیم بشویم و باید به عشق زنده بشویم وگرنه وقتمان تلف می‌شود، در اینصورت اشتباه خواهیم کرد تشخیص ندهیم.

پس کسی که پول ندارد رفته لباس بخرد سایه‌اش با شخص زشتش یکی است. شخص زشتش یعنی انسان می‌تواند در این لحظه اختیار دارد از جنس زندگی بشود. گفت اگر از جنس زندگی بشود، زندگی را بگذارد مرکزش زیبا می‌شود از جنس او می‌شود، یعنی خیلی ساده است، فوراً می‌تواند یا مقامش را ارتقاء بدهد یا تنزل بدهد. اگر شما من ذهنی دارید خودتان را از زندگی پایین آوردید به سطح جسم رساندید، حالا اگر این مرکز را بکنید شناسایی کنید حالا در طول زمان یک سال دو سال اینها را ببندازید دور و این بینهایت خدا را در اینجا برقرار کنید شما از مقام پست من ذهنی ارتقاء پیدا می‌کنید به مقام عشق و یکی شدن با خدا.

حالا یک کسی که این اختیار را دارد و اعمال نمی‌کند و کاری نمی‌کند، حالا دارد زشتی را انتخاب می‌کند. سرمایه ندارد، عشق ندارد، چه جوری می‌خواهد بچه بزرگ کند؟ چه جوری می‌خواهد خانواده را اداره کند؟ چه جوری می‌خواهد به جامعه خدمت کند با من ذهنی؟ فقط برای گنگل.

یعنی مولانا می‌گوید شما ببینید خودتان را مسخره کردید در این جهان، اصلاً می‌دانید برای چی آمدید؟ حافظ امروز یاد آوری کرد برای چی آمدیم. منظور اصلی زنده شدن به او و بینهایت کردن مرکز ماست، دومی‌اش بیرونی است. یکی درونی است که همه در آن شریک هستیم، همه انسانها در منظور درونی شریک هستند، همه ما اول باید به حضور زنده بشویم بعداً در بیرون چیزهای مختلفی می‌خواهیم، ولی انرژی این به چیز بیرونی می‌ریزد. آدمها حرفه‌های مختلف دارند خواسته‌های مختلف دارند.

### مایه در بازار این دنیا زراست      مایه آنجا عشق و دو چشم تراست

می‌گوید سرمایه و آن چیزی که لازم است در بازار این دنیا پول است که بروی پیراهن بخری، اما مایه یا سرمایه در کار زندگی یکی شدن با زندگی و بیان زندگی است، دو چشم تراست، لطیف بودن است، بطوری که زندگی خودش را از شما بتواند بیان کند. پس در محیط خانواده و زندگی مایه چیه؟ مایه پول نیست، عشق و دو چشم تراست.





شما باید اول در درون با زندگی یکی شوید تا قابل زندگی بشوید با یکی دیگر، آن هم همینطور و ما اینها را جدا جدا و شخصاً انجام می‌دهیم، وظیفه هر شخصی است هیچ همسری به همسری نمی‌گوید که شما حالا که شوهر منی وظیفه داری مرا به حضور برسانی، خوب من چه جوری تو را به حضور برسانم؟ هر کسی باید خودش بکند، دو چشم تر و عشق را باید در درون ایجاد کنی. دو چشم تر یعنی شما در درون با او یکی هستید همانطور که گریه می‌کنیم و اشک می‌آید، برکات زندگی هم هزار جور از شما ساطع می‌شود.

### هر که او بی‌مایه بی بازار رفت عمر رفت و بازگشت او خام تفت

تفت یعنی تند، زود، هر کسی بی مایه و بدون پول برود به بازار عمرش می‌رود و هنوز خام سریع بر می‌گردد. اگر کسی هر روز برود به بازار و پول نگذارد به جیبش برود کالاها را قیمت کند برگردد خانه چه کار دارد می‌کند؟ کار درستی نمی‌کند. هر کسی هم از آنور وارد این جهان شد و مایه را درست نکرد به حضور نرسید و رفت رفت یک دفعه فوت شد، چی بدست آورده؟ هیچی. یعنی آمد به بازار به حضور نرسید برگشت رفت. به او می‌گویند چه کار کردی؟ هیچی، همین طور دارد می‌گوید:

### هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با

هیچ با یعنی اش هیچ، داره کسی الان می‌میرد بهش می‌گویند خوب حالا چی پختی اینجا؟ آمدی چی شد؟ هیچی یک سری پول را جمع کردیم داریم می‌میریم برای بچه هایمان گذاشتیم داریم می‌رویم، غیر از آن چه کار کردید؟ هیچی. برادر کجا بودی؟ هیچ جا. برای خوردن چی پختی؟ آش هیچ. ما به خودمان نگاه می‌کنیم.

### مشتری شو تا بجنب دست من لعل زاید معدن آبست من

می‌گوید تو مشتری شو، این می‌تواند از زبان خدا باشد، تا دستم بجنب، تا این معدن آبستن من، حامله من لعل بزاید. یعنی خدا هر لحظه منتظر است که ما به حضور برسیم، اگر هم نرسیدیم موازی با آن بشویم تا این لعل‌ها را از طریق ما بیرون بریزد، ما هم چسبیدیم به چیزی در بیرون آن را کردیم دلمان، مثل مورچه لنگ داریم با حرص و لرز راه می‌رویم، همه فکرمان هم یک چیز کوچولو است، خیلی موقع‌ها همین چیز کوچولو از بین رفته ما به خاطره‌اش چسبیدیم، خیلی بد است این.



## مشتری گرچه که سست و بارِ است      دعوت دین کن. که دعوت وارد است

بلی مولانا به نظرم اینجاها به خودش می گوید، یواش یواش می خواهد داستان سحوری را بگوید. می گوید مشتری گرچه که بی حال و سرد است، یعنی مشخص است آنموقع هم کسی نبوده که حرف مولانا را بفهمد و بگیرد این آموزشها را نهادهینه کند، ولی می گوید تو دعوت دین کن که دعوت به دین، دین واقعی که زنده شدن به خداست ضروری است (وارد است).

## باز پَران کن حمامِ روح گیر      در ره دعوت طریق نوح گیر

می گوید تو باز یعنی عقاب را پران کن و کبوتر روح بگیر، یعنی این ابیات را بفرست به جهان، همین طور که گنج حضور هم همین کار را می کند. به تمام خانه ها این ابیات را می بریم تا روح هایی که آماده اند و می توانند جذب بشوند و می خواهند به یکتایی برسند، احیاناً به اندازه کافی درد کشیده اند فهمیدند که چسبیدن به یک دانه بی ارزش و آن را مرکز کردن چه مسائلی پیش بیاورد آنها آماده اند، می گوید تو بازت را پران کن و کبوتر روح ها را بگیر و در ره دعوت تو روش نوح را انتخاب کن. نوح ۹۵۰ سال مردم را موعظه می کرد و دعوت می کرد به خداشناسی ولی مردم هم حاضر نبودند قبول کنند. ولی آن کار خودش را ادامه داد به من مربوط نیست من حرفهایم را می زنم.

## خدمتی می کن برای کردگار      با قبول و ردّ خَلْقانت چه کار؟

بلی تو یک خدمتی برای خدا انجام بده، پس معلوم می شود که انسانهایی مثل مولانا، و اگر شما هم کاری می کنید در زمینه اشاعه هوشیاری برای خدا می کنید، هر کسی که به حضور برسد زندگی به او، خدا به او ماموریتی می دهد که او برای پخش این هوشیاری در جهان برای خدا انجام می دهد، برای مردم انجام نمی دهد، نمی آید بگوید که خیلی خوب امروز بیایم آمار بگیریم ببینم چند نفر از صحبت های من استفاده کردند، اگر استفاده کردند بگویم، اگر نکردند نگوییم. نه این کار را نمی کند. **خدمتی می کن برای کردگار / با قبول و ردّ خَلْقانت چه کار؟** تو چه کار داری که مردم قبول می کنند یا رد می کنند. اجازه بدهید داستان سحوری را شروع کنیم، تیتراش:



### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۶

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم‌شب است سحر

نیست و دیگر آنکه در این سرای کسی نیست. بهر که می‌زنی؛ و جواب گفتن مطرب، او را

سحوری یعنی با آواز بلند یا صدای بلند آواز خواندن در در خانه ثروتمندان که در ماه رمضان هنگام سحر صورت می‌گرفت. هم منظور بیدار کردن مردم بود و آن که بر درش سحوری می‌زدند آدم مهمی بوده و هم گرفتن طعام یا پول به عنوان مزد، و در اینجا مولانا سحوری زدن را به یک مرتبه دیگری می‌برد و مثالش هم خودش است. و آن شخص بزرگ را خدای جهان فرض می‌کند، خودش را به عنوان هوشیاری که در انسان به خودش آگاه شده و بیان پیغام زندگی در هر لحظه که صبح است به سحوری‌زن یا سحوری زدن تشبیه می‌کند.

پس مولانا یک سحوری‌زن است، برای اینکه مردم از خواب ذهن دارد بیدار می‌کند، ولی برای او صبح این لحظه هست، که یک کسی اعتراض می‌کند به سحوری‌زن، آن را هم توضیح می‌دهد. پس همسایه به او می‌گوید که الان نیمه شب است و وقت سحر نیست، چرا الان می‌زنی؟ و یکی دیگر اینکه اول باید بفهمی که در این خانه آدم است که بیاد به تو چیزی بدهد یا نه، بنابراین اگر کسی نیست زن.

و کسی نیست را در دو تا سطح بکار می‌برد: یکی اینکه آن شخص می‌گوید سحوری تو را کسی گوش نمی‌دهد برای این که این خانه خالی است و تویش غیر از جن و پری نیست، منظورش این است که این جهان خالی است و همه به من ذهنی مشغولند و کسی به تو گوش نخواهد کرد. و این مردم در این جهان مثل جن و پری هستند و به این چیزها گوش نمی‌دهند.

ولی این سحوری‌زن خیلی جدی در حالی که سحر نیست، سحر یعنی صبح ساعت ۵ نیست می‌زند و می‌گوید که سحر من یک سحر دیگریست و من برای خدا می‌زنم، و اگر تو او را نمی‌بینی این دیگر تقصیر توست. پس این جهان یا این دری که من می‌زنم در خداست و صاحب خانه هم این تو هست، اگر تو نمی‌بینی برای اینکه چشم دیدن خدا یا زندگی را نداری، و این سحوری را من برای او می‌زنم برای کس دیگر نمی‌زنم.

می‌بینید که در داستان سحوری مولانا یک مطلب مهمی را بیان می‌کند، پس از اینکه بیان کرد این که مردم چسبیدند به یک چیز کوچک، مثل آن مورچه و آن را مرکز خودشان قرار داده‌اند و توضیحاتی که داد برای این که این کار دید آنها را عوض کرده و انسان فقط دید است. و حالا اگر مرکزش من ذهنی باشد دید آن را پیدا می‌کند و اصلاً این چیزها را متوجه نمی‌شود و بیشتر مردم ممکن است اینطوری باشند.



و مثال زد تماشاچیان را که اینها خریدار نیستند، همین طور آخر سر تصمیم گرفت که اصلاً مردم می‌خرند یا نمی‌خرند. من روش نوح را در پیش می‌گیرم و حالا البته این داستان را شروع می‌کنیم و تمام نخواهد شد تا هر جا که رسیدیم می‌خوانیم. و امیدوارم که شما هم داستان را بخوانید بدقت بخوانید و موقع تلفنها تشریف بیاورید پیغامهایش را بدهید.

### آن یکی می‌زد سحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری

یکی پس با آواز بلند می‌خواند و ساز می‌زد حالا پایین می‌گوید دف هم می‌زدند آن موقع، پس معلوم می‌شود که سازهای زهی و به اصطلاح کوبه‌ای در آن زمان معمول بوده که صبح بر در مردم می‌زدند، تا مردم بیدار بشوند. و آنجا یک درگاهی بود و ایوان یک آدم مهمی بود. می‌بینید که تمثیل در آدم مهم است، ولی در اینجا تمثیل می‌رود یک خرده بالاتر آدم مهم می‌شود خدا و ایوان می‌شود این جهان و سحوری‌زن کسی است که به زندگی زنده شده، مثل مولانا، خیلی شبیه خودش است این قصه.

### نیم‌شب می‌زد سحوری را به جد گفت او را قایلی کای مُسْتَمَد

پس سحوری را وسط شب به طور جدی می‌زد، قایل یعنی گوینده، یک گوینده‌ای به او گفت ای یاری خواهنده، یعنی یک کسی دید که بر در سحوری می‌زند گفت تو آمدی یاری بگیری، یعنی غذا بگیری یا پول بگیری.

### اولا وقت سحر زن این سحور نیم‌شب نبود که این شر و شور

می‌گوید موقع صبح بزن این سحوری را و الان که وسط شب است مردم خوابیدند، موقع این سر و صداها نیست. پس برای من ذهنی که این گوینده است صبح همان صبحی است که قبل از طلوع آفتاب است، برای این سحوری‌زن هر لحظه صبح است. برای کسانی که در خواب فکر هستند یک وقتی باید موقع بیداری باشد به نظر خودشان، برای مولانا و اشخاصی مثل ایشان این لحظه موقع بیداری است این لحظه. پس کسی می‌گوید من سی سالم است خوابیدم، حالا وقت دارم حالا چه موقع این صحبتها است. تو می‌خواهی الان مرا بیدار کنی، سر و صدا نکن بگذار بخوابم. می‌خواهم بیشتر در خواب فکر باشم بیشتر در خواب درد باشم، و البته سحوری‌زن جوابش را خواهد داد.



### دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس که درین خانه درون خود هست کس؟

این سحوری زن که عارف است زنده شده به زندگی است بوالهوس خطاب می کند یعنی پر از هوس، و می بینید که فکر می کند سحوری را به پول و غذا می زند و آخر سر مولانا می گوید که نه من سحوری را برای خدا می زنم. مولانا هم یا انسانهایی مثل ایشان عرض کردم ماموریتشان را انجام دادند، یک انسانی را زندگی بر می دارد به حضور می رساند و خودش را بوسیله او بیان می کند الان به هر زبانی در هر جای دنیا آن مال همه انسانهاست، و همه انسانها می توانند از آن بهره مند شوند.

ولی من ذهنی به او می گوید پر از هوس، که اول ببین که درون خانه کسی هست که بیاید بیرون به تو چیزی بدهد یا نه؟ و از نظر من ذهنی شخصی مثل مولانا که سحوری می زند پر از هوس است. برای این که من ذهنی می گوید که من که گوش نمی دهم به تو هم چیزی نمی دهم ثانیاً در آن خانه یعنی خانه بزرگ کسی نیست که، یعنی خدا را نمی بیند در حالی که برای مولانا می گوید زندگی است که خودش را از من دارد بیان می کند، و آخر قصه قبل گفت که تو خدمتی برای کردگار کن، با قبول و رد خلقان چه کار داری؟

این مطالب بسیار بسیار مهم است، برای این که انسانهای بسیار زیادی هم در این دوران من ذهنی دارند و در بیت قبل صحبت قایل است، قایل یعنی گوینده، امروزه که می گوید قایل **گفت او را قایلی کای مُسْتَمِدّ** قایل فقط گوینده نیست، ممکن است مسائلی هم برای انسان که هوشیاری را پخش می کند فراهم بکند، و من ذهنی تحمل شنیدن این را ندارد کسی معایب او را بگوید مخصوصاً انسانی که مدعی است و هنوز مرکزش عدم نیست بینهایت خدا نیست ولی تظاهر می کند که هست تاب و تحمل معیارهایی که بتواند تشخیص بدهد کی هست و کی نیست را ندارد.

بنابراین شخصی مثل مولانا را که سحوری می زند بوالهوس خطاب می کند یعنی پر از هوس، در حالی که پر از هوس خودش است و چشم بینا هم ندارد که بداند که این جهان به هر صورت از جنس ماده هست، ماده ۹۹/۹۹ در صددش خالی است و همین خداست. زندگی یا خدا خودش را نفوذ داده در هر باشنده ای و تقریباً همه اش اوست. و کسی که با چشم هوس نبیند و هوشیار به زندگی باشد، آن هوشیاری را آن هوشیاری بزرگ را آن خرد بزرگ را می بیند. و همه اینها توی این ابیات هست شما دقت خواهید کرد،



## کس درینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاهو می‌بری؟

یعنی در اینجا جز دیو و پری کسی نیست، چرا وقت تلف می‌کنی؟ البته شما توجه کنید که تلویزیون گنج حضور هم یک نوع سحوری زدن زمان تکنولوژی است. یک من ذهنی که پر از درد است می‌گوید که به این حرفها کی گوش می‌دهد ولی مولانا گفت **باز پَرآن کن حمام روح گیر** یعنی خیلی از روحها آماده مجذوب شدن به زندگی هستند و اگر این مطالب را بشنوند جذب می‌کنند.

خیلی از انسانها در این زمان آماده هستند که به حضور برسند. طرح زندگی را اجرا بکنند، همین طور نجات ما انسانها و بقایش بستگی دارد به چه سرعتی و به چه تعدادی انسانها به حضور زنده بشوند و گر نه من ذهنی دردمند همینطور که به خودش ضرر می‌زند به طور دسته جمعی هم می‌تواند خودش را از بین می‌برد. به هر حال آن شخص می‌گوید در این خانه کسی نیست، ببخودی وقت تلف می‌کنی ولی شما می‌دانید در این خانه کسی هست. هم انسانهایی هستند که به این حرفها گوش می‌دهند، هم خدا هست، پس استنباط این گوینده کاملاً غلط است،

## بهر گوشی می‌زنی دف، گوش کو؟ هوش باید تا بداند، هوش کو؟

می‌گوید: تو که این دف را می‌زنی برای گوش می‌زنی، یک کسی باید گوش بدهد و یک صاحب هوشی باید بشناسد این موسیقی تو را، آن صاحب هوش کو؟ نیست. پس وقتت را تلف مکن. می‌خواهم خدمتتان عرض کنم که در زمانی که من ذهنی مسلط است هم برای سحوری زن کار مشکل است و داستان بعدی که داستان بلال است، هم برای کسی که تصمیم بگیرد که (بلافاصله این داستان را بعد از این می‌آورد مولانا) به حضور زنده بشود. بلال تصمیم می‌گیرد که به حضور برسد، برای اینکه ترتیب داستانها چه جوری هست و این که مولانا یک جوری حرف می‌زند که ما بیدار بشویم، وقتی احد احد می‌گوید (بلال یک بنده است، یعنی مال یک نفر است) صاحبش می‌زند.

سخت می‌زند می‌گوید: تو که بنده من هستی چرا دین اجداد من را گذاشتی احد احد می‌کنی؟ یعنی هی یکتایی یکتایی می‌گویی؟ یعنی اگر هوشیاری تصمیم بگیرد امروز آزاد بشود. من ذهنی شروع می‌کند به شلاق زدن، و بهش می‌گوید که من دین دارم! دین من همان دردهاست، ایجاد درد و هم هویت شدگی است، چرا دین آبا و اجدادی من را گذاشتی رفتی هی می‌گویی یکتایی یکتایی، نمی‌گذارد می‌زند. و او درد را هوشیارانه تحمل می‌کند.





این هم خدمتتان عرض کنم ممکن است که شما تعجب کنید که من اینقدر صفات من ذهنی را اینجا بیان می‌کنم، برای اینکه تنها راه آزاد شدن از من ذهنی این است که شما شناسایی‌اش بکنید. وقتی یک من ذهنی انکار می‌کند که رنجش دارد و به او بگویند که به قسمت رنجشهایت نگاه کن، بدش می‌آید نمی‌خواهد نگاه کند، اگر نگاه کند ببیند نمی‌خواهد تحمل بکند، برای این که تصویر ذهنی دارد که کامل است. این است که ما مرتب اینجا مشخصات من را بیان می‌کنیم، همین طور بنده و دوستان، دوستان یعنی شما، این کار مفید و خوب است چون شما شناسایی می‌کنید.

و همین طور شناسایی می‌کنید که فقط در من نیست در خیلی‌ها هست، پس اشکالی ندارد که من هم به خودم نگاه کنم ببینم و خودم را آزاد کنم، تا شما شناسید نمی‌توانید آزاد بشوید. اگر ازش فرار کنید نخواهید ببینید برای این که شما را از کامل بودن تصویر ذهنیتان بیدار می‌کند، و به شما نشان می‌دهد که کامل نیستید، یعنی من ذهنی‌تان را یا کمال او را خدشه دار می‌کند و من ذهنی نمی‌تواند این کار را تحمل کند به خود بیاید

### گفت: گفتم بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیر و اضطراب

سحوری‌زن گفت: اینها را گفتمی که در خانه کسی نیست و غیر از جن و پری، یعنی خدایی در کار نیست اینها را هم که می‌بینی جن و پری هستند. یعنی تمام مردم جهان، خودش هم از آن جنس است. سحوری‌زن می‌گوید اجازه بده چاکر تو جواب بدهد، تا در اضطراب و گیجی نمانی.

### گرچه هست این دم بر تو نیم شب نزد من نزدیک شد صبح طرب

گرچه که تو در خواب ذهن هستی و برای تو نیمه شب است یعنی میل بیداری نداری و فکر می‌کنی که هنوز صبح شما نرسیده، ولی آن طور که من می‌بینم صبح شما این لحظه هست. یعنی اگر بخواهی می‌توانی بیدار بشوی. خوب این خبر خوبی است برای انسانها که مولانا می‌دهد از زبان سحوری‌زن. و این را هم می‌گوید که چرا من سحوری می‌زنم. پس لحظه شادی، لحظه‌ای که زندگی شادی بی سبب‌اش را و آرامشش را در جان شما برقرار کند همین لحظه هست نزدیک است. بلی این آیه هم از

قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۸۱

...أَلَيْسَ الصُّبْحُ يَقْرِبُ. آیا سپیده دمان نزدیک نیست؟

یعنی چی؟ پس می‌بینید خیلی از راهنمایی‌ها هست که قرآن به ما می‌دهد. یعنی صبح شخص شما نزدیک نیست؟ یعنی هست.



## صبح نزدیک است خامش کم خروش      من همی کوشم پی تو تو مکوش

صبح خیلی نزدیک است، برای تو نیمه شب است، اینهمه با من ذهنی مخروش، خدا می گوید من می کوشم، کارها را من می کنم، تو با من ذهنی مکوش.

## هر شکستی پیش من پیروز شد      جمله شبها پیش چشمم روز شد

می گوید هر شکستی که من می بینم به عنوان سحوری زن به عنوان مولانا پیروزی است، یعنی هر انسانی در هر لحظه دارد سعی می کند به حضور برسد، تمام اتفاقات می افتد در این لحظه هر انسانی به حضور برسد، خوب نمی رسد، شکست می خورد، ولی این شکست راه پیروزی است. من از شما سؤال می کنم، بچه شما یک دفعه میز را می گیرد هنوز راه رفتن یاد نگرفته، بلند می شود و بلافاصله می افتد خوب شکست است ولی از نظر شما پیروزی است.

دوباره چند روز دیگر میز را می گیرد بلند می شود یک قدم بر می دارد دوباره می افتد پیروزی هست یا نیست؟ پیروزی است شما می گوید بچه ام راه می افتد. مطمئن مطمئن هستید که راه خواهد افتاد. زبان باز می کند یک دفعه می گوید: با، و بابا هم نمی گوید شما از شادی می پرید بالا، چرا؟ زبان دارد باز می کند، حرف می تواند بزند، شما دارید یاد می دهید؟ نه خودش دارد زبان باز می کند. شما یاد دادید میز را بگیرد بلند شود و یک قدم بردارد؟ نه. خودش برداشت یک استعداد طبیعی بود. هر انسانی بلند می شود می افتد، شکستش پیروزی است. برای این که راه را زندگی هموار کرده مقصودش هم گفته بوسیله بزرگان هم اعلام کرده، حافظ یک سحوری زن است امروز به ما گفت که مقصود عشق است.

## عاشق شو ورنه روزی کار جهان سر آید      نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

می گوید از نظر من، سحوری زن می گوید: همه شبها همه انسانها استعداد روز شدن را دارند، همه بچه ها در صورتی که سالم باشند استعداد زبان باز کردن را دارند، همین طور راه رفتن را دارند. در اینجا شبها انسانهایی که در ذهن هستند. پس بنابراین این سحوری زن که به جد دارد می زند، گوش نمی دهد که کی رد می کند کی قبول می کند، از نظر او هر که در شب است و فکر می کند نیمه شب است ممکن است که رد کند حرفش را، ولی او سحوری اش را می زند.



## پیش تو خون است آب رود نیل      نزد من خون نیست، آب است ای نبیل

می گوید تو با چشمان من ذهنی می بینی، مرکزت هم هویت شدگی هاست ولی مرکز من زندگی است، جریان زندگی که از آنور می آید و من موازی هستم از من رد می شود این شادی بی سبب است، خرد است، آرامش است، اما برای تو خون است. اشاره می کند به داستان موسی و قومش و فرعونیان و آیه قرآن اشاره می کند که آب نیل برای قوم موسی آب بود وقتی انکار را زیاد کردند فرعونیان آب را بر می داشتند از رود نیل بخورند به خون تبدیل می شد.

و جریان شادی و خرد از طرف خدا این لحظه می آید آنهایی که تسلیم هستند مرکزشان از جنس زندگی است شادی بی سبب را می گیرند، خرد زندگی را می گیرند، استفاده می کنند. آنهایی که ستیزه می کنند این آب حیات تبدیل به خون می شود.

و فرعونیان تشنه شدند رفتند به دوستانشان که قبلاً بودند گفتند: شما بیایید آب را بر دارید (مال شما که خون نمی شود) بدهید به ما بخوریم. آنها آب را برداشتند وقتی دادند به فرعونیان بخورند دوباره تبدیل به خون شد. نشان می دهد که کسی برای کسی نمی تواند کاری بکند، اگر کسی موازی با زندگی است و شادی بی سبب از او بیان می شود او از این شادی نمی تواند به همسرش بدهد به پدر و مادرش بدهد، تا بدهد چون دل آنها از جنس ماده هست تبدیل به خونس می کنند.

همین جا هم این را می گوید: **نزد من خون نیست، آب است ای نبیل** سحوری زن می گوید به آن گوینده (قایل)، می گوید من تجربه کرده ام حالا که من این طوری هستم تو هم می توانی این طوری بشوی و تمام مردم جهان می توانند این طوری بشوند.

بلی یک اشاره ای بکنم به دفتر سوم بیت ۳۷۸۵ مربوط به در اینجا بیان می شود به همان حکایت اشاره می کند.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۵**

## این چنین لطفی چو نیلی می رود      چونکه فرعونیم، چون خون می شود

یعنی این لطف خدا مانند رود نیل از آنور جاری است و می خواهد وارد چهار بعد همه انسانها بشود چون ما فرعون هستیم، من داریم، حول محور من ذهنی می چرخیم و همه چیز را بر اساس آن سازماندهی می کنیم و بلند می شویم هر لحظه می گوئیم من، هر لحظه مقاومت می کنیم، با اتفاق این لحظه ستیزه می کنیم خون می شود.



## خون همی گوید: من آبم، هین مریز یوسفم، گرگ از توام ای پرستیز

خون همان حالت خیلی‌ها که الان زندگی نمی‌کنند کیفیت ندارد زندگیشان، به آنها چی می‌گوید؟ می‌گوید من آب هستم، این را تلف نکن. یعنی چی؟ یعنی نستیز، مقاومت نکن، مرکزت را ببین. یوسفم، چون تو آنجوری هستی من گرگ شدم، ای ستیزه‌کننده. پس معلوم می‌شود من ذهنی یعنی در حالی که ما مرکز مادی داریم، در مرکز ما آن باورها هستند و آن هم هویت شدگیهای فیزیکی هستند و دردها هستند، ما با آن دید یوسف را گرگ می‌بینیم. زندگی را گرگ می‌بینیم، خدا را ظالم می‌بینیم.

پس ما باید مرکزمان را عوض کنیم. باید شناسایی کنیم، وقتی می‌گوییم به خشمستان توجه کنید به ترستان توجه کنید به رنجستان توجه کنید شما نگوئید اینها تکرار است اینها را در خودتان شناسایی کنید. اگر رنجش و کینه در مرکز شما باشد شما یوسف را گرگ می‌بینید.

## تو نمی‌بینی که یار بردبار چونکه با او ضد شدی، گردد چومار

می‌گوید تو نمی‌توانی ببینی که یار صبور، در اینجا یار صبور خداست، اگر با او ضد شدی آن را مار می‌بینی، تو می‌بینی! یعنی لحظه به لحظه زندگی می‌خواهد شادیش را در جان ما بریزد، دید من ذهنی نمی‌گذارد، دید من ذهنی دید مخالفت، ستیزه، مقاومت است. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل خدا هم هست. این که یک نفر از جنس هوشیاری نمی‌شود در این لحظه در اثر تسلیم و اتفاق این لحظه را حتی پله می‌کند برای رسیدن به اتفاق دیگر که در آن زندگی است، مشمول همین بیت است و بیت قبل. تمثیل می‌زند یک یار صبور، بردبار یک دوستی دارید خیلی صبور است اگر ضد او شدی او مثل مار می‌شود، او همان آدم است ولی دید شما عوض شده و در بیت بعدی همین را مطرح می‌کند.

## لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بد، جز که از منظر نشد

می‌گوید این یار بردبار شما بلحاظ گوشت و پی یعنی فیزیکی همان آدم است پس چطور الان بد شد، چون دید تو بد است، دید تو از کجا می‌آید؟ از مرکزت. مرکزت چی هست؟ کینه است رنجش است. سحوری زن اشاره می‌کند به این موضوع می‌گوید که من الان سحوری می‌زنم برای من آبی که از آنور می‌آید آب حیات است برای تو خون است. تو خون می‌بینی اگر توجه کنی به این سحوری من آب نیل آب حیات برای تو هم



آب حیات می‌شود. یوسف یوسف می‌شود، خدا هم خدا می‌شود که کارش بخشش و رحمت و کمک به ماست. ما امتداد او هستیم او می‌خواهد به خودش که ما باشیم کمک کند، ما را در پیچیدگی در دردها و فکرها آزاد بکند، مثال دیگری می‌زند آن سحوری زن:

### در حق تو آهن است آن و رُخام پیش داود نبی موم است و رام

می‌گوید: تو به من می‌گویی که چرا سحوری می‌زنی؟ دید تو غلط است برای این که این فضای یکتایی برای تو سفت شده، فضای یکتایی که محل همه امکانات است از دسترس تو خارج است، خرد زندگی و شادی زندگی از دسترس تو خارج است و آهن و سنگ (رخام یعنی سنگ) است ولی پیش داود نبی این مثل موم می‌ماند. یعنی داود نبی می‌توانست از فضای یکتایی انرژی و برکت را بیاورد و همین طور که می‌دانید زره می‌بافت. زره همین زره حضور است و آن فضا برای آن رام بود. برای کسی که ستیزه می‌کند رام نیست. پس دو تا چیز را می‌خواهد الان مطرح کند در مورد انسان، یکی این که اگر موازی باشد آن فضا در اختیار ما قرار می‌گیرد، خردش در اختیار ما قرار می‌گیرد، کی؟ اگر ما از ذهن برویم آنجا و در ذهن نماییم. پس آنجا این خمیر مایه این توجه زنده در اختیار ما قرار می‌گیرد با این خمیر هر چی می‌توانی، می‌توانی درست کنی. و هر چه می‌خواهی می‌توانی درست کنی. دارد این را می‌گوید. یکی دیگر ذهن است که در بیت بعد است.

### پیش تو که بس گران است و جماد مطرب است او پیش داود. اوستاد

کوه‌ها سمبل ذهن‌ها هستند، در کوه یعنی در ذهن اگر حس وجود باشد گران می‌شود و به حرف زندگی گوش نمی‌دهد. یعنی باید این طوری باشد، ما به عنوان زندگی هوشیاری از ذهن پا شویم برویم به فضای یکتایی آنجا هم آن خمیر فضای یکتایی در اختیار ما قرار می‌گیرد، هم ذهن ساده می‌شود و با ما همکاری می‌کند. وقتی می‌خواهی خلاقیت کنی و چیزی را بیان کنی. ولی اگر تو ذهن باشیم و با ذهن هم هویت باشیم و آن هم هویت شدگی با ذهن دل ما باشد، که امروز دیدیم همه اینها را، در اینصورت ذهن ما کار کرد اصلیش را از دست می‌دهد. یعنی شما از ذهنتان می‌خواهید به من بگو که من کی هستم؟ به من هویت بده، به من خوشبختی بده! ذهن نمی‌تواند این کار را بکند. چون خوشبختی و هویت از آنور می‌آید، در نتیجه ذهن نااصل کار می‌شود، کلمه انگلیسی‌اش Dysfunctional است یعنی آن وظیفه اصلی‌اش را نمی‌تواند انجام بدهد، درست است؟



برای آدم من ذهنی، ذهنش کوهش گران است و جامد است. اما برای داود نبی مطرب است. برای این که هر آهنگی را در فضای یکتایی او می‌خواهد اجرا کند ذهنش اجرا می‌کند. نه تنها ذهنش تن‌اش هم همینطور، احساس‌اش هم همینطور، جان‌اش هم همینطور، هر چهار بُعدش همینطور. اگر ذهن ما استاد است، هی به یکی می‌گوییم: استاد استاد.. ذهن ما که استاد نیست هیچ کس استاد نیست، استاد یک نفر است آنهم زندگی است. منتها در آن شخص ذهن بی من شده، آن شخص هم رفته توی فضای یکتایی.

پس سحوری زن این دو تا مطلب را به او می‌گوید: که امکان این وجود دارد که یک نفر مثل داود نبی بشوند ذهنشان در اختیارشان باشد، خودشان در فضای یکتایی و فضای یکتایی هم مثل موم دستشان مثل خمیر دستشان باشد که هر چیزی را که بخواهند خلق کنند. و همان موقع است که ما تماماً در اختیار خدا هستیم و ما کمان هستیم و تیراندازش خداست، پس همه ما باید پا شویم برویم آنجا.

و سحوری زن تلویحاً دارد می‌گوید من اینها را می‌دانم برای این می‌زنم. کاری ندارم تو چه جوری می‌بینی، من می‌دانم که در پیش چشمان تو ذهن تو گران است و جامد است و می‌گویی مگر می‌شود و برای تو فضای یکتایی قابل دسترس نیست و آب نیل آبی که از آنور می‌آید برای من آب است و برای تو خون است، زندگی تو خراب است همه اینها را من می‌دانم.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۰۳**

### **آهن از داود مومی می‌شود موم در دستت چو آهن می‌بُود**

پس آهن در دست داود موم می‌شود. موم در دست ما آهن می‌شود. یعنی همین قضیه که توضیح دادم. آن چیزی که به نظر ما و به نظر من ذهنی سفت است و قابل دسترس نیست. برای داود قابل دسترس است، خمیر فضای یکتایی که از آن خمیر همه چیز می‌شود درست کرد، آن خمیر همه امکانات است، همه چیز از آنجا می‌آید. اما موم در دست من ذهنی آهن است. من ذهنی نه نفوذ به این ور دارد نه وضعیت جسمی‌اش را کاری‌اش را می‌تواند درست کند، نه به آن ور دسترسی دارد و در نتیجه کیفیت ندارد زندگی‌اش.

و این مطالب از دو تا آیه قرآن می‌آید، اینها را می‌نویسم شما اگر در دور دستها زندگی می‌کنید و دسترسی به کتابها ندارید می‌توانید که بدانید که اینها نوشته شده و مولانا اینها را مثال می‌زند، بیشتر مردمی که مولانا





برایشان صحبت می‌کند، مسلمان هستند و البته از قرآن مثال می‌آورد فکر می‌کند که خوب مسلمان باید به حرفهای قرآن توجه بکنند. و درستش هم همین است. می‌گوید:

**قرآن کریم، سوره سبأ (۳۴)، آیه ۱۱ و ۱۰**

وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا ۚ يَا جِبَالُ أَوْبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ ۚ وَأَنَّا لَمُ الْحَدِيدَ (۱۰)

و ما از فضل خود به داود بخشیدیم و گفتیم: ای کوه‌ها و ای پرندگان، شما نیز با نیایش داود، همنوا شوید و آهن را برای او نرم کردیم.

أَن اَعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ ۚ وَاعْمَلُوا صَالِحًا ۚ إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (۱۱)

و گفتیم: زره بساز و در بافتن آن، اندازه نگه دار و نکو کاری کنید که من آنچه کنید بینا و بصیرم

منظور آهن بیرونی نیست. پس زره ساختن داود از آهن فضای یکتایی است که زره همان لباسی است که ما می‌پوشیم از حضور و دیگر چیزهای بیرونی تیرهای بیرونی به ما اثر نمی‌کند. همین زره هست که نمی‌گذارد، گفت: به مژگانم گفتم که غریبه‌ها را راه نده، زره حضور می‌تواند غیرت داشته باشد و چیزهای غریبه را راه ندهد.

یعنی چی؟ کسی که زره می‌پوشد تیر کارگر نیست، شمشیر کارگر نیست به او. یعنی توهین مردم کارگر نیست، اینها را مولانا می‌گوید من از یک حدی گذشتم که به حرف مردم یا قبول و رد مردم گوش بدهم و روی من اثر بگذارد.. مثال می‌زند داود را مشخص است.

### پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است      پیش احمد او فصیح و قانت است

می‌گوید سنگ ریزه ساکت است اما پیش حضرت احمد که حضرت رسول باشد او گوینده و نیاشگر است سخنور است، شروع می‌کند به سخن گفتن، این بیت هم مربوط است دوباره به قصه ابوجهل و حضرت رسول و تمثیلی است بر اینکه برخی از انسانها با وجود اینکه قسمتهایی از سنگ ریزه‌های وجودشان آزاد می‌شود.

مثلاً فرض کنید که شما پنج جور رنجش دارید، اینها می‌تواند سنگ ریزه‌های شما باشد و با تماشای آنها، آنها شناسایی می‌شوند و با شناسایی آنها بخشیده می‌شوند و آن قسمتهایی از وجود شما آزاد می‌شوند و از جنس زندگی می‌شوند، یعنی مسلمان می‌شوند و به اینکه از جنس زندگی هستند شهادت می‌دهند و شهادت دادن یعنی از جنس زندگی شدن. ما موقعی که از جنس او تماماً می‌شویم، در واقع مسلمان می‌شویم.

بله، داستان‌ش هم به این ترتیب است که الآن برایتان می‌خوانم که بدانید که مولانا به چی اشاره می‌کند.



تیترش این هست. چند بیت بیشتر نیست.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵۴**

**اظهار معجزه پیغمبر به سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل**

**و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد به رسالت او**

### **سنگها اندر کف ابوجهل بود      گفت: ای احمد بگو این چیست زود؟**

سنگها در کف ابوجهل بود. می دانید که ابوجهل عموی پیغمبر بود، دشمن پیغمبر بود و انکار می کرد خلاصه، ابوجهل همین من ذهنی دردمند است. می گوید به رسول، بگو ببینم که توی مشتم چیه؟ به این تمثیل اشاره می کند.

### **گر رسولی، چیست در مشتم نهان؟      چون خبر داری ز راز آسمان**

تو که راز زندگی را می دانی و اگر رسول خدا هستی و اگر پیغامهای زندگی از طریق تو به این جهان می آید یعنی یک سحوری زن هستی، بگو ببینم توی مشتم چیه؟ می تواند تمثیل یک مشتم از هم هویت شدگی های شما باشد که بوسیله شناسایی خود شما یا یک عارف، شما از شر آنها آزاد می شوید. حالا ببینید ابوجهل می خواهد چکار کند.

### **گفت: چون خواهی؟ بگویم آن چه هست؟      یا بگویند آنکه ما حقیم و راست؟**

گفت تو چکار می خواهی بکنی؟ مشتم را گره کردی. من بگویم توی مشتم چی هست یا آن چیزی که در مشتم هست به حقیقت ما گواهی بدهد و بگوید که ما واقعاً پیغام آوریم. یعنی من به زندگی و به بی نهایت زندگی، زنده هستم. می خواهم آن چیزی که در مشتم هست، بگویم من به ابدیت و بی نهایت زندگی زنده شدم. یادمان باشد این تمثیل برای یادگیری شماسست، که امکان خلاص شدن از من ذهنی وجود دارد و اول یک مشتی از آن را شما به اصطلاح زنده می کنید.

### **گفت بوجهل: این دوم نادرترست      گفت: آری حق از آن قادرترست**

بوجهل گفت که آره این که تو می گویی دومی یعنی این چیزی که دستت است، اینها بگویند و به حرف بیفتند و بگویند که تو پیغمبر هستی، این خیلی مهمه و نادر است، بله. این را می خواهم. گفت بله تو با ذهنت داری خدا را تجسم می کنی. خدا به خیلی بیشتر از آن چیزهایی که تو با ذهنت یعنی من ذهنیت تجسم می کنی، از آن هم



قادرتر است. یعنی می‌تواند کل تو را زنده بکند، نه یک مشت. نه تنها دو سه تا رنجش و هم هویت شدگی بلکه همه وجودت را فکر می‌کنی که نمی‌شود، می‌شود.

### از میان مشیت او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد، بی درنگ

بلافاصله می‌گوید از میان مشیت ابوجهل هر پاره سنگ شروع کردند به شهادت گفتن. شهادت گفتن یعنی مسلمان شدن، یعنی گفتن ما از جنس زندگی هستیم.

### لا اله گفت، الا الله گفت گوهر احمد، رسول الله سفت

می‌گوید که هی گفتند لاله یعنی گفتند که خدایی نیست، لا کردند یعنی گفتند ما از جنس جسم نیستیم از جنس خدا هستیم و غیر از زندگی چیز دیگری وجود ندارد و همین طور حضرت احمد که همین جاست به بی نهایت او زنده شده است. یعنی چی؟ یعنی یک نفر عارف بیاید دو سه تا از هم هویت شدگی‌های شما را که توی مشیتان است به زندگی برگرداند.

شما این کار را کردید. در اثر آموزشهای مولانا تعدادی از سنگ ریزه‌ها را که در مشیتان بوده و سفت گرفته بودید و نمی‌دانستید و فکر می‌کردید دیگران نمی‌دانند، اینها مسلمان نمی‌شوند، یعنی به زندگی نمی‌رسند، زندگی رسیدند یعنی قسمتهایی از هم هویت شدگیهای شما ایمان آوردند. شما چند تا رنجش را تا حالا بخشیده اید حالا ببینیم اینها را می‌توانیم مقدمه زنده شدن به زندگی بگیریم و بدانید؟ حالا ببینید ابوجهل چکار می‌کند.

### چون شنید از سنگها بوجهل این زد ز خشم، آن سنگها را بر زمین

همین که ابوجهل این حرفها را از سنگها شنید از شدت خشم، سنگها را کوبید زمین. شما چکار می‌کنید؟ اگر با تعهد و با گوش دادن و عمل کردن و صبر کردن، مقداری از وجود اصلی شما هشیاری شما، از من ذهنی جدا شده و دارید آزاد می‌شوید، همین جا رها می‌کنید و می‌کوبید زمین می‌روید؟ یعنی من ذهنی شما مثل ابوجهل اینقدر مسلط است، که می‌خواهید ثابت کنید که رسول، رسول نیست؟

اینها را برای سحوری زن می‌آورد. می‌گوید من اینها را می‌دانم. من داستان ابوجهل و حضرت رسول را می‌دانم. من اینکه آب نیل برای فرعونیان خون می‌شد، هنوز آنها ایمان نمی‌آوردند می‌دانم. و خیلی چیزهای دیگر هم می‌دانم. ولی سحوریم را می‌زنم و این سحوری زدن هم دست من نیست. من برای ابوجهل نمی‌زنم برای فرعونیان نمی‌زنم. برای این نمی‌زنم کسی قبول کند یا رد کند



گفت با قبول ورد خلقت چه کار، من ماموریتم را می‌زنم. دوباره یک مثال دیگر می‌زند.

### پیش تو اُستونِ مسجد مرده‌ای است      پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است

می‌گوید پیش تو که مرکزت جامد است و ستون را، ستون مرده می‌دانی و می‌بینی، اُستن حنانه مرده است. اما پیش حضرت احمد یعنی حضرت رسول عاشق دلباخته‌ای است، می‌دانی قبل از اینکه منبر برای حضرت رسول بسازند تکیه می‌داد به یک ستونی اسم آن ستون حنانه بود و وقتی که منبر ساخته بودند دیگر به آن ستون تکیه نمی‌کرد و آن ستون می‌نالید. حالا شما نگوئید که این نالیدنش را کی شنیده و، این تمثیل است و نشان دهنده این است که کسی که به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشود این انسان می‌تواند روی جامدات هم اثر بگذارد. این را فقط مولانا نمی‌گوید، همه عارفان گفته‌اند و از این صد هزاران ترجمان خیزد ز دل هنوز ما نمی‌دانیم چه جور چیزهایی از دل انسان تشعشع می‌کند بیرون، وقتی که دل انسان یک فضای بینهایت می‌شود از این بینهایت چی می‌تواند بیرون برود که یک ستون هم می‌تواند مرتعش بشود برای این که توی ستون و یا هر چیز دیگری از چی هست؟ از همان فضای خالی هست. منتهی ستون این لحظه مثل ما نمی‌تواند به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشود و همین لحظه از جنس این لحظه بشود و زندگی بتواند خودش را از طریق او بیان کند. ولی ما می‌توانیم. فرق ما با ستون این است.

بلی این هم یک قصه‌ای دارد که من هم باز برایتان برای این که در جریان قرار بگیرید می‌خوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۳

### اُستُنِ حَنَانِه از هَجَرِ رسول      ناله می‌زد همچو اربابِ عَقول

یعنی ستون حنانه از دوری حضرت رسول ناله می‌زد درست مثل کسی که صاحب عقل باشد.

### گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟      گفت: جانم از فراقِ گشت خون

گفت که چی می‌خواهی ای ستون؟ گفت جانم از دوری تو خون شده. تو به من تکیه می‌کردی و من از این ارتعاش بینهایت و ابدیت تو برخوردار بودم و الان دیگر نیست.

### مَسْنَدَتِ من بودم، از من تاختی      بر سر منبر، تو مَسْنَدِ ساختی

به من تکیه می‌کردی از من دور شدی رفتی نشستی بر سر منبر و آن را تکیه گاه کردی.



## گفت: می‌خواهی تو را نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند؟

گفت تو می‌خواهی که خرمايي بشوی که یعنی تو را خرمايي بکنم که شرقی و غربی از تو میوه بچینند.

## یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی در ابد؟

می‌خواهد بگوید ستون هم، همچو استعدادی دارد ولی آخر سر یک ستون الان نمی‌تواند این کار را بکند. الان نمی‌شود. یا در آن عالم خدا تو را سروی بکند که تا ابد تر و تازه بمانی.

## گفت: آن خواهم که دایم شد بقاش بشنوی غافل، کم از چوبی مباش

گفت من جاودانگی می‌خواهم من می‌خواهم مثل تو باشم تو چطور به زندگی جاودانی تبدیل شدی الان. الان به ما می‌گوید چوب این را تشخیص می‌دهد، ای غافل من ذهنی تو این را بشنو و کمتر از چوب مباش. مولانا تلویحاً دارد می‌گوید که مردم کمتر از چوب هستند.

یادمان باشد تمثیل حضرت رسول و ستون که تکیه می‌کرد معادل این هم می‌شود باشد که ما هر لحظه تکیه گاه خداوند هستیم یعنی ما به عنوان این ستون، فرم چه کسی به ما تکیه داده؟ چه کسی همسایه ماست؟ خود زندگی، چطور ما نمی‌فهمیم؟ چطور آن ستون می‌فهمید؟ و به ما می‌گوید کمتر از جامدات مباش. یک معنیش این است که ما فوراً می‌توانیم متوجه این قضیه بشویم.

پس دوباره بر می‌گردیم به سحوری زدن، می‌گوید من بیهوده سحوری نمی‌زنم، مردم که کمتر از چوب که نیستند، این سحوری من اثر دارد، شما می‌بینید که ما این ابیات مولانا را می‌خوانیم و اگر شما واقعا به این حرف من گوش می‌کردید که بعضی‌ها تون می‌کنید، حالا من کاری ندارم گوش می‌کنید یا نمی‌کنید، اگر این ابیات را تکرار می‌کردید، آن غزلی که اول برنامه خواندم شما همین طور حفظ بشوید هی برای خودتان بخوانید، بخوانید خانه بخوانید با آواز هم بخوانید حمام می‌روید بخوانید، هر جا می‌روید قدم می‌زنید زمزمه کنید، همیشه یادتان باشد پس از یک مدتی می‌بینید که روی شما یک اثرات خوبی می‌گذارد.

ابیاتی را که به شما می‌چسبد بنویسید تکرار کنید تکرار تکرار...، تکرار، و این تکرارها کلید است روی شما اثر خوب می‌گذارد. آنهایی که عمل کردند واقعا سود بردند.

بله این چوب هم در اثر تکرار اینطوری شده بوده، تکرار روی چوب اثر می‌گذارد، چرا ستون حنانه را مثال می‌زند؟ برای اینکه چیز جامد است از نظر ما، از نظر ما که من ذهنی داریم چوب مرده است، چوب هم مثل ما اتم



دارد مولکول دارد، فضای خلاء دارد، آن فضای خلاء که در چوب هست در ما هم هست. یک فضای خلاء و یک یکتایی خدا بیشتر نیست. پس بنابراین بعید نیست که آن فضای داخل چوب از فضای درون انسان که بینهایت شده و ابدی شده، به پایایی رسیده، به ارتعاش در بیاید. بعید نیست که شما اگر به حضور برسید یعنی به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشوید اینور و آنور که حرکت می‌کنید روی جامدات، حیوانات، نباتات، انسانهای دیگر اثر بگذارید، اثرش روی انسانهای دیگر اظهر من الشمس هست.

### جمله اجزای جهان پیش عوام      مُرده و پیش خدا دانا و رام

یعنی پیش من‌های ذهنی، همه اجزای این جهان، همه مرده‌اند، اما پیش خدا و کسی که به خدا زنده شده، دانا و رام هستند، یعنی همه اجزای جهان خدا را می‌شناسند و رام او هستند، همه اجزای جهان در این لحظه مطابق میل او رفتار می‌کنند تسلیم اند غیر از ما، بین ما هم فقط من‌های ذهنی هستند که مقاومت می‌کنند، البته بیشتر ما انسانها من‌ذهنی هستیم.

### آنچه گفتی کاندیرین خانه و سرا      نیست کس، چون می‌زنی این طبل را؟

این که گفتی در این خانه و سرا کسی نیست، برای کی و برای چی این طبل را می‌زنی؟

### بهر حق این خلق زرها می‌دهند      صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

می‌گویند این مردم به خاطر خدا پول خرج می‌کنند و اساس خیر بنا می‌کنند و اساس مسجد بنا می‌کنند، یادمان باشد مسجد را مولانا در دو معنی بکار می‌برد یکی درون انسان، همین طور کعبه را، کعبه و مسجد می‌تواند درون انسان باشد همین طور مسجد و کعبه بیرونی هم باشد که شما می‌شناسید و الان در هر دو معنی در این قصه بکار می‌برد.

### مال و تن در راه حج دور دست      خوش همی‌بازند چون عشاقِ مست

می‌گویند مال و تنشان را، در راه حج دور دست، مردم هم پولشان را خرج می‌کنند، هم تنشان را به سختی می‌اندازند تا بروند کجا؟ به حج، تا خانه خدا را ببینند، دوباره مردم مالشان را خرج می‌کنند، تنشان را به زحمت می‌اندازند برسند به حج، یعنی خانه خدا که مرکزشان هست، زیارت کنند به آن زنده بشوند، مانند عشاقِ مست می‌بازند.





## هیچ می‌گویند کان خانه تهی ست؟ بلکه صاحب‌خانه، جان مُختبی ست

آیا اینهایی که می‌روند حج، حالا شما حج بیرونی را بگویید اینها می‌گویند آن خانه توش تهی است برای چی ما می‌رویم آنجا؟ نمی‌گویند. بلکه صاحب خانه جان پنهان شده است. آدمهایی که روی خودشان کار می‌کنند همین شما، که دلشان را به خانه خدا تبدیل کنند، هیچ می‌پرسند توی این خانه کسی نیست؟ من می‌خواهم ببینم؟ نه نمی‌گویند، بلکه جان پنهان، جانی که بوسیله چشم دیده نمی‌شود، دنبال آن جان هستند.

دوباره می‌آید به اینکه سحوری زن می‌داند این چیزها را، سحوری زن مولاناست و اشخاص مثل ایشان هست و این چیزها را می‌داند. می‌داند که مردم جان مختبی را نمی‌شناسند و دارد توضیح می‌دهد. می‌گوید جوابش را می‌دهد که تو که می‌گویی در این خانه کسی نیست پس مردم برای چی می‌روند حج؟ بلکه مردم می‌دانند که جان پنهان هست که دنبالش هستند.

## پُرهمی بیند سرای دوست را آنکه از نور اله استش ضیا

می‌گوید سرای خدا را، در اینجا دوست یعنی خدا، آن کسی که به نور خدا زنده شده است. امروز خوانده‌اید که اگر در دل ما بینهایت خدا باشد باز شده باشد، فضا دار باشد دل ما، با نور آن مرکز هم که نور زندگی هست می‌بینیم. گفتیم این نور زندگی همین نوری است که فکرهای ما در این به وجود می‌آید دیده می‌شوند، درک می‌شوند و حسهای ما، مثل ما می‌بینیم، می‌شنویم از آن نور فضای یکتایی یا روشنایی حضور، پس آن چیزی که فکر به ما می‌گوید، نیست. بلکه نور هوشیاری هست که ما بوسیله آن می‌توانیم ببینیم. اگر بوسیله آن نور ببینیم متوجه می‌شویم همه جا را این نور گرفته، پس این جهان خالی از خدا نیست، می‌خواهد این را بگوید ولی باید چشمی باشد یک نوری باشد که ببیند.

## بس سرای پر ز جمع و انبُهی پیش چشم عاقبت بینان تُهی

خیلی از خانه‌ها هستند که پر از آدمند، اما از نظر چشم هوشیاری، آنهایی که با نور خدا می‌بینند تهی هست، یعنی این آدمها انکار می‌کنند زندگی را، و بنابراین فعلا نور در آنها نیست.

## هر که را خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان او پیش رو

می‌خواهد هر که را که می‌خواهی اگر دل تو بینهایت بشود، تو با این نور می‌توانی نور درون هرکسی را ببینی، یعنی اگر مرکز تو زندگی باشد هر کسی را بصورت هوشیاری می‌تواند ببیند و آن شخص می‌تواند این حس را



بکند. بنابراین در اینجا کعبه، کعبه دل انسان است، هر که را خواهی تو در کعبه بجو، هر که می خواهی ببینی، بجویی، تو در دل خودت بجو برای اینکه او هم از جنس توست، تو بینهایت بشو به محض اینکه یاد او کردی یا او در پیش تو بود او هم به زندگی زنده می شود، بله، تا او بصورت هشیاری جلوت ظاهر بشود.

### صورتی کو فاخر و عالی بود      او ز بیت اللہ کی خالی بود؟

می گوید صورتی که عالیه، فاخره، با ارزشه، در این صورت او از خانه خدا کی خالیه، یعنی هر کسی که صورتش زیباست، چهار بعدش زیباست، بدان که حتما برکت آن خانه خداست که دل آن هست به آن بینهایت شده و در این چهار بعد ظاهر می شود، اگر ظاهر زیبا دیدید در این چهار بعد، بدانید که مرکزش بینهایت شده.

### او بود حاضر منزه از رتاج      باقی مردم برای احتیاج

می گوید او همیشه حاضر است بدون احتیاج به فرم، رتاج یعنی در بزرگ، همین طور در کعبه، دارد آن تمثیل را می زند اما بقیه مردم به او احتیاج دارند. دوباره برمی گردد اینکه چرا من سحوری می زنم؟ مثال خودش را می زند مولانا، یا چرا یک نفر که به زندگی زنده شد باید این بیان را بکند با وصف اینکه این مشخصات را از مردم و توجه کنندگان داد.

می گوید که او به در احتیاج ندارد او دائما در فضای یکتایی است او همیشه حاضر است، بقیه مردم تو گیر هستند دنبال در می گردند. درست مثل اینکه یکی برود بخواهد وارد خانه خدا بشود او به در احتیاج دارد، ولی آن کسی که آن تو هست دیگر به در احتیاج ندارد. می گوید او بود حاضر، بنابراین او همیشه حاضر است وقتی حاضر است با او یکی ست دیگر احتیاج به باز کردن در ندارد احتیاج به فرم ندارد ولی بقیه مردم، محتاج او هستند تا در را پیدا کنند و وارد بشوند.

اجازه بدهید در همین جا مطلب را تمام کنیم و تمام نشد این قصه، طرح این بود که تمام بشود، بقیه اش را انشاءالله هفته دیگر برایتان خواهم خواند، خواهش می کنم شما هم قصه را مطالعه بفرمایید پیغامهایش را در بیاورید، ببینید چه ربطی به شما دارد به جزئیاتش بپردازید و موقع تلفنهای پیغامها را بیاورید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

**اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)**

**ماهواره Hotbird**

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

**(در آمریکای شمالی)**

**ماهواره Galaxy 19**

**Frequency: 12084**

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

**خاورمیانه (از جمله ایران)**

**ماهواره : Yahsat**

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

**لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام**

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>